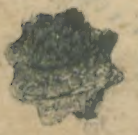


ست. نمی که زبان از ادای ان عاجز آید مشکلی را در خورست که الوان نعم
معانی الفاظ رنگین مانده از موایجان انعام است و اصناف بلاغی است
بر مقتضای لارطب و لایابس الانی کتاب بین مستنبط و مستخرج از کلام
نظام او مقصد ایجاد کونین یعنی سید الثقلین را بر حسب و ماعلمنا الشو
و مانیته که از آرایش نعمت شعور مظهر ساخت تا ایات تینات و قیانی
از ست نقصان بل هو شاعر مواباشد بر حسب مصداق و ما هو بقول
شاعر از عیب الشعور ما من مرایز ابلیس مبرا اللهم صل علی محمد
واله ما نظم قصیده الموجدات و تعلق رباعی الفنا هم نظم سله المکنونات
اما بعد پر شنیده نیست که شعوفی خداوند کوه برست بی بها و جوهر است
در غایت نزاوت و بها حدیث صحیح که کنوز تحت العرش مفتاحها الشعور
بر جلالت قدر نظم دیانت روشن و ان من الشعور حکمه بر علو منزلت
کلام موزون بر اینست بین و کذا با وجود نفی شعور از روح و مانیلق
عن الهوی ان هو الاوئی یوحی لالی موزون متلفظ است و از
کلام ایشان قیاسات شعوی مستنبط و معاورد من صلی الله علیه و لم
ان النبي لا کذب انما ابن عبد المطلب و هل انت اصبح الا دمیة

و فی سبیل الله مال قیت و از حضرت شاه بیت نظم سله ولایت
و امامت ابیات مشهور است و دیوان ایشان را در نصاحت لبرند
و همچنین از اجله اولیا و اصف مشهور است و درند وین بغنا
اشعار این قوم مسفور و چون خاطر فیض ماثر حضرت سیادت دهند
و ارشاد دست گامی مخدومی که جلالت قدرش بمرتبه ایست که زبان
بسیار از توان اظهار نیست و ما شطه مدحت را یاری و ترصیع لای
او صاف او نه کفن بحر نیست در پاش و انعام بی انفرش
انام را کفیل معاش غصن نچره و طیبه ذریه بعضه مان بعض
و ثمره و دود و جعلنا کم خلافت فی الارض حکم تعرف فی وجوه هم
نقطة النعم انوار رفعت و ادرین و منزلت منزله از جبین بین
لامع است و مقتضای سبها هم فی وجوه هم اشراق لوا مع طالع
از ناصیه اش ساطع شامی که غلیات شورا انگیزش خسر و اشعار است
و از ابیات حسنش بیدار شنو یا تشجایست از شمه مد معانی لال
و سبیل ازین طالع کمال بنایی در قصیده و تحاد و توانیت طالع از احاطه
فهم مقیدین و روح انوری و طهر ان اشعاع متین مطلقا می پوشش زیات
در وی کلای رنگین شکفته و در توفی الفاظ شریفش احاطه آثار الطوف
لم یطیشهن النس فلهن و لا جان شاه عالم بناد شامی سر و افتخار ان نبی

صاحب و مالک موعده
نظار بعض شعری
غی شریفی مصطفی وانی
هکند و او فری و بی صاه
حاندری بی



این ترملت و ملک مقدر که جهان را بدست آید و سر و پست بران
 الفی راست میانه جان کرده خورشید که بتو زان و بهر شرفی تو بریز
 خاطر انورش بنور زکا کشته است عجب کشتا جام جم جیت رای انوار
 کیت جم خاکش برادر و فلکش عاویست کینه نزار زان بار و زوشتن
 تیغ فتح ایت بر سر خم که بود که نینش سسم کرده جوکان او بر و غا
 محولای بچهلوی دل جا بود از رنگشش اویم بالینک و دیده بر
 جو او چون زهر برین و کدان هم ز دست او تو دیده تا جو دان جنایت
 شده از بیم زهر و اواب ای فلک ربه و ملک اخلاق وی پناه جفاست
 جوع و انجم طبع رای تواند روز و شب تابع رستاقان من که از جمله و غلامانم
 که دعا کوی و کشت خاتم اب رویم ز خاک پای شاست و اندرین و عویم خدای
 هستم از جان و دل سکر تیار و زلفاق منافقان بزار من که ز شرم و کجوبم
 چون بدین استا شنویم ساز ز الطاف خود و فرختم و ز عنایات خویش خوانم
 تا بود و چمن زبیر نه تا با بود کل جود روی معویان کل شخت شکفته باد
 سبز و دولت کشیده ام میل نام بشو و شاعری میفرمود و زمین و قناد
 به تیغ اشعار اسنادان مایل بود بدین ذره بر یقین را مسعود الحیثیه فرمود
 که اشعار نادره الزمانی خلاق العالی که کمال بلاغتش چون صند و انصار
 اشتهار دارد و محکم سلامت کفارش افوار مولانا کن الون

ایمیدی که کرد محمول و نزل بران نشسته و چون روابط مهر و وفا از نعم
 کسته صفت کان لم یکن شیشا مذکور آید کرده و بر تار بود و نسج آن
 عنکب نسیان تینده مانده و پروین حج ساخته و چون عقد
 لؤلؤش در سلک انظام در او غیث و نین در منظومات او بر یک
 صفی و نکاح امتا لا لام العالی جان که در او بر میان بستم و انشعاری که
 در صحیف مسفور و در السند مذکور بود به ترتیب امدوح درین سال
 او دریم و نظایر عامه سپردیم امید که بعین عنایت خدام
 عالی مقام ملاحظه کرد و ملاحظه کنیا اثر ایشان منظور شود و الا ان تشریح
 فی المفضو و بعون الله الملک المعبود

ایمیدی
 که نهانست و کفی هست بهرید اکوهر
 که نهانست و کفی هست بهرید اکوهر
 که نهانست و کفی هست بهرید اکوهر
 که نهانست و کفی هست بهرید اکوهر

ایمیدی که کرد محمول و نزل بران نشسته و چون روابط مهر و وفا از نعم
 کسته صفت کان لم یکن شیشا مذکور آید کرده و بر تار بود و نسج آن
 عنکب نسیان تینده مانده و پروین حج ساخته و چون عقد
 لؤلؤش در سلک انظام در او غیث و نین در منظومات او بر یک
 صفی و نکاح امتا لا لام العالی جان که در او بر میان بستم و انشعاری که
 در صحیف مسفور و در السند مذکور بود به ترتیب امدوح درین سال
 او دریم و نظایر عامه سپردیم امید که بعین عنایت خدام
 عالی مقام ملاحظه کرد و ملاحظه کنیا اثر ایشان منظور شود و الا ان تشریح
 فی المفضو و بعون الله الملک المعبود

ایمیدی که کرد محمول و نزل بران نشسته و چون روابط مهر و وفا از نعم
 کسته صفت کان لم یکن شیشا مذکور آید کرده و بر تار بود و نسج آن
 عنکب نسیان تینده مانده و پروین حج ساخته و چون عقد
 لؤلؤش در سلک انظام در او غیث و نین در منظومات او بر یک
 صفی و نکاح امتا لا لام العالی جان که در او بر میان بستم و انشعاری که
 در صحیف مسفور و در السند مذکور بود به ترتیب امدوح درین سال
 او دریم و نظایر عامه سپردیم امید که بعین عنایت خدام
 عالی مقام ملاحظه کرد و ملاحظه کنیا اثر ایشان منظور شود و الا ان تشریح
 فی المفضو و بعون الله الملک المعبود

ایمیدی
 که نهانست و کفی هست بهرید اکوهر
 که نهانست و کفی هست بهرید اکوهر
 که نهانست و کفی هست بهرید اکوهر
 که نهانست و کفی هست بهرید اکوهر

دیدم اندام ترا غرق عرف خیر انم
 دل چون سنگ از گریه و ماتم
 کس بدندان چو گریه هست با تو
 ز آمدن پای تو کرد ابدی به نثار
 خلق جمعند که چون جوهر میان چشم
 نیلگون شد سین و طرف چمن از آفتاب
 چون که ابا آن همه چیز از خاک نشو
 خوی چکان روی تو خوابه و نشان
 آن معاست مان تو که بهنگام سخن
 دل بی صبر که سودای بان داشت
 از شکر خفته و شیرین تو در تنگ
 کرد رویت عفت آن که بود
 اشک مان شده با خاک بر ابرو خاک
 آنکه از فیض سجده کف و دریایی و ش
 صفت تریش چو عجب جامی
 که ز دریای کفش بر بر داب شود
 بنود و سلف را چو تو با کز خلف
 که چنان بر سر آب نمده ایما کوهر
 زانکه هرگز نشود سنگ بدریا کوهر
 کس بود زیر نهان کوهر و بالا کوهر
 مردم چشم منت رتخته دریا کوهر
 ارد از حق بیرون بهر تاشا کوهر
 بر بنا کوش تو تا کشت سرب کوهر
 و ز که ایاں نتوان کرد غمت کوهر
 قطره انجاست عقیق تو را با کوهر
 چون کاشیش من ابد از با کوهر
 جوهری بود تنی کیسه و بالا کوهر
 و ز که سفان زلکین تو دروا کوهر
 اندران چشم و هر شید ز کوهر
 بهر نادر کی از دولت میز کوهر
 خار و ما شود و دانه و ما کوهر
 که شود از ان ترش طینت خار کوهر
 قطره با شمش در عرصه و صحر کوهر
 نشود هیچ صدف را چو نوزیا کوهر

چون ماکر غلی بر سر صحرای
 حرف انجا بغیر شرف از در تین
 نتوان بی صدف انشایی که کرد
 چیست پریش گفت کون و مکان
 ابر با شک کف دست و از ناقطه
 کوش بی تربیت لطف تو نتوان کرد
 همه دانست که هرگز نبود در خو کوش
 نشود سیم و زر اندر دران دست
 جو حساب از بفشانی لب یا کوهر
 کشف این یکف ارد صدف را کوهر
 بی صدف کلک کهر بار توان کوهر
 چیست در پیش لب هر دو جانرا
 صبر باشد دل صاف و آنها کوهر
 فی مثل کر همه باشد سخن ما کوهر
 قطره زاب بدریا نشود و نا کوهر
 سنگ ریزه نشود در دل یا کوهر

ای تو سلطان ملک بانی ماکه پیشه با تماشایی
 من تنه کیسه مرد رسوایی تو جان خانه سوز پرده نشین
 دل من پر ز صور چین است از خیال بتان بی تانی
 که تو انجا فرونی ایست با وجودت سرای پیشانی
 زان نکر دم تنه می مردم چشم که نیکر دولت ز تنه بانی
 لاف صبر و دم شکیبانی نشود دام زرد بهر دوح
 کویت و لغیب باده و شتابه نیردی باده پیمایی
 پیش کبرم طریق ترسبایی بارین شفیق با بر ما
 تو که انمایه در بی قیمت دارم خون دیده و اندوه و کار
 من تنه کیسه مرد رسوایی تو جان خانه سوز پرده نشین
 دل من پر ز صور چین است از خیال بتان بی تانی
 که تو انجا فرونی ایست با وجودت سرای پیشانی
 زان نکر دم تنه می مردم چشم که نیکر دولت ز تنه بانی
 لاف صبر و دم شکیبانی نشود دام زرد بهر دوح
 کویت و لغیب باده و شتابه نیردی باده پیمایی
 پیش کبرم طریق ترسبایی بارین شفیق با بر ما

کاندی دانی ذات تو از دم تو بدیدار
 کاندی دانی ذات تو از دم تو بدیدار

کمال اولی انکار حق
 بر آن بود آن کار را در کمال
 خدای و بر آن بود
 خائف بودی هر روز در این
 که از دما شود در روزگار
 جودش باقی بر همه کار
 بنده بادا هر روز در این
 حکم و دین تو را نیست
 مقدم بر قدم روی هم
 کار هر دو گرفته بالایی
 خوش را در سرای اندازم
 کاستنش کند فلک سانی
 بنشینم که تا برون آید
 افتابی بعالم اراتی
 بخم نانی که زینت کند
 کسب حکمت نریانی
 آنکه در قاف قدش کز
 پش و صوه عفاستی
 غانی اشین جوهر اول
 بر سبیل طریق اولایی
 بدل بخم آسمان شرف
 بل نیل بدانایی
 هر دو را کرده وقت داد
 طبع کانی و دست دریایی
 این جواب حیات در طبع
 بودی رنگ و بوی بیدایی
 ان جو حضرت بی برون او
 آخر از خلقتش بخوایی
 کج اشش جو اسم اعظم
 غنی اندر طلسم اسمایی
 فتح این کج زان طلسم کشتی
 رسم این اسم از اسمایی
 چون بر افراشته هر دو هم
 رایت داری و دارا
 نه زمین تابان شکوه او
 نه در افلاک بود کجاستی
 ان بهار الخلد و حقیت
 وین بعثت سرای دنیا
 دو جهان جای ان دو دوتا
 ان شد ایاتی این ایاتی
 بنم این بزم راجحانی
 نزل نزل من و سلوایی
 ای زبان ناطق حلال
 جز نشانش هر آنچه بساز
 ای شب بستی حرامت
 بی رضایش هر آنچه برایی
 کف خطه شعله دیده و عقل
 که را بر سر هم افراستی
 در قباس کمال و پنهان
 که بگز انتاب بیجاستی
 داور اسر و را خداوند
 جو خدا هر چه گویشانی
 کرم تا قیام حشر کند
 نشر انار حاتم طائی
 پیش را بی تو در مصالح
 خلق خواه دینی خواه عقباتی
 آنچه تقدیر خلقت مخوفی
 و آنچه حکم قضات انبیا
 لیس فی الکائنات انبیا

مطلع
 احوال در دست کبریا
 نه کام دست کبریا
 آنکه در دست کبریا
 بسیار جای در دست کبریا
 خدمت و خدمت در دست کبریا
 فخری و فخری در دست کبریا
 افسرد اولی
 الی دوستی با سوادین
 ایاتی طو کشتی خدای
 ای داری بخور از دست کبریا
 چون بخور از دست کبریا
 طوفان ای صاحب کمال
 که بیک از دست کبریا
 بلخ فارون از دست کبریا
 چنان خاص از دست کبریا
 بر مع از دست کبریا
 بنوسوز که از دست کبریا

کمال اولی انکار حق
 بر آن بود آن کار را در کمال
 خدای و بر آن بود
 خائف بودی هر روز در این
 که از دما شود در روزگار
 جودش باقی بر همه کار
 بنده بادا هر روز در این
 حکم و دین تو را نیست
 مقدم بر قدم روی هم
 کار هر دو گرفته بالایی
 خوش را در سرای اندازم
 کاستنش کند فلک سانی
 بنشینم که تا برون آید
 افتابی بعالم اراتی
 بخم نانی که زینت کند
 کسب حکمت نریانی
 آنکه در قاف قدش کز
 پش و صوه عفاستی
 غانی اشین جوهر اول
 بر سبیل طریق اولایی
 بدل بخم آسمان شرف
 بل نیل بدانایی
 هر دو را کرده وقت داد
 طبع کانی و دست دریایی
 این جواب حیات در طبع
 بودی رنگ و بوی بیدایی
 ان جو حضرت بی برون او
 آخر از خلقتش بخوایی
 کج اشش جو اسم اعظم
 غنی اندر طلسم اسمایی
 فتح این کج زان طلسم کشتی
 رسم این اسم از اسمایی
 چون بر افراشته هر دو هم
 رایت داری و دارا
 نه زمین تابان شکوه او
 نه در افلاک بود کجاستی
 ان بهار الخلد و حقیت
 وین بعثت سرای دنیا
 دو جهان جای ان دو دوتا
 ان شد ایاتی این ایاتی
 بنم این بزم راجحانی
 نزل نزل من و سلوایی
 ای زبان ناطق حلال
 جز نشانش هر آنچه بساز
 ای شب بستی حرامت
 بی رضایش هر آنچه برایی
 کف خطه شعله دیده و عقل
 که را بر سر هم افراستی
 در قباس کمال و پنهان
 که بگز انتاب بیجاستی
 داور اسر و را خداوند
 جو خدا هر چه گویشانی
 کرم تا قیام حشر کند
 نشر انار حاتم طائی
 پیش را بی تو در مصالح
 خلق خواه دینی خواه عقباتی
 آنچه تقدیر خلقت مخوفی
 و آنچه حکم قضات انبیا
 لیس فی الکائنات انبیا

مست زمان ذات نفی جهانی
 جنبه عرضها کفوض سما
 بارگاه تر است چشایی
 بردت جرج بست و کمرت
 طاق قوسی نطق جویلی
 روزی چاکه رستخ بود
 مروی چون غبار غبار اتری
 خیزد از جا غبار موب
 تو افتد از باعد فرجانی
 نوز جابا و پا بر انگیزی
 هر کشی تیغ بی عباتی
 هر ساری کافکی تیغ
 بسزین باز بر باستی
 خاک از خون کشته کل ساری
 در بسته جل بر اندلی
 از سران سپاه خصما
 که در انگشت خشم بنمائی
 تیر پر کنده افکنی سوش
 کان مایون ههای بیجایی
 خیف باشد که سایه مرده تو
 رود انجا باستان خالی
 مخروگان هر دو از خار رود
 میزدندی دم توانا بی
 کان گفت را بوقت شش
 که چسان بی گرفت کشتایی
 بحر جود دولت مشاهده کرد
 که چسان بی دریغ غنی
 از بخار این فتاو تب زو
 وز دکان ان شده استوایی
 ان زخم رخ کنایه بیانی
 وین بر کف زانکه سولایی
 ای سکنه سر بر بر قد تو
 راست آمد قیای دارا
 بر قد کبریات کوته و تنگ
 عرض و طول هیچ کویایی
 بردت خدمتی که کسب
 با و فراموشی ابر سعادت بی
 خدمت من که منشی نظم
 تحفه و در نهضات جونی
 تحفه در کمال زیبایی
 روضه و در بقل کرده
 بسبب مشکلی و خاف غریبی
 نافه و اسر زهر برده از و
 غنچه طیب نفث بویایی
 در این روضه را چه باری
 سر این نافه را چه کشتایی
 بنهی همچو نافه نینف زویش
 فز قیام چو کل برون ایلی
 جعد سبل است نشانه کنی
 استینی بغیر الا متلی

کمال اولی انکار حق
 بر آن بود آن کار را در کمال
 خدای و بر آن بود
 خائف بودی هر روز در این
 که از دما شود در روزگار
 جودش باقی بر همه کار
 بنده بادا هر روز در این
 حکم و دین تو را نیست
 مقدم بر قدم روی هم
 کار هر دو گرفته بالایی
 خوش را در سرای اندازم
 کاستنش کند فلک سانی
 بنشینم که تا برون آید
 افتابی بعالم اراتی
 بخم نانی که زینت کند
 کسب حکمت نریانی
 آنکه در قاف قدش کز
 پش و صوه عفاستی
 غانی اشین جوهر اول
 بر سبیل طریق اولایی
 بدل بخم آسمان شرف
 بل نیل بدانایی
 هر دو را کرده وقت داد
 طبع کانی و دست دریایی
 این جواب حیات در طبع
 بودی رنگ و بوی بیدایی
 ان جو حضرت بی برون او
 آخر از خلقتش بخوایی
 کج اشش جو اسم اعظم
 غنی اندر طلسم اسمایی
 فتح این کج زان طلسم کشتی
 رسم این اسم از اسمایی
 چون بر افراشته هر دو هم
 رایت داری و دارا
 نه زمین تابان شکوه او
 نه در افلاک بود کجاستی
 ان بهار الخلد و حقیت
 وین بعثت سرای دنیا
 دو جهان جای ان دو دوتا
 ان شد ایاتی این ایاتی
 بنم این بزم راجحانی
 نزل نزل من و سلوایی
 ای زبان ناطق حلال
 جز نشانش هر آنچه بساز
 ای شب بستی حرامت
 بی رضایش هر آنچه برایی
 کف خطه شعله دیده و عقل
 که را بر سر هم افراستی
 در قباس کمال و پنهان
 که بگز انتاب بیجاستی
 داور اسر و را خداوند
 جو خدا هر چه گویشانی
 کرم تا قیام حشر کند
 نشر انار حاتم طائی
 پیش را بی تو در مصالح
 خلق خواه دینی خواه عقباتی
 آنچه تقدیر خلقت مخوفی
 و آنچه حکم قضات انبیا
 لیس فی الکائنات انبیا

که فتم آنکه در ایام قحط کفایت
 عزیز مهر قناعت چراغ خدای
 شوم چو غنچه خوش پوش چند کلیم
 بسج و زرد و فربس سپهر نگاری
 درین رباط دو در شتری لعل
 چونست غیر فرومایگان باری
 سری که پر بود از باد از دود
 اگر نهی نکند او در دنگوی
 چاب رود می از بهر آب و نان
 خصوص بر دست و دستا چار
 مذاق دولت از ادکی عجب نبود
 اگر شناخته باری بس گرفتاری
 که قدر و قیمت ایام تنه رستی را
 توان شناختن اندر او ان بیماری
 ستاره را چه بود شیوه کینه
 سبهر را چه بود کار مردم از باری
 تو ای ستار منم چه کج روی
 تو ای سبهر منم چه میکنی باری
 سبهر سفله نواز ستاره دوز
 خوان بر افرو کردون جو کا و پروای
 مسافران نه آفیم عالم بالا
 چو آمدند درین کینه چار و یواری
 کند استند متاع جهان و بگذشت
 تو نیز چون دیگران بگذری و بگذری
 ز راه جان قدم باز کنش ان ره را
 فراز و نشیب نوز تر بود و زواری
 بر آن فقر قدم نه کریز ره بار یک
 امید هست که هر چشمه دست اری
 ره مدینه علمان رست این ره را
 اگر زبای درایی ز دست نگذاری
 حمان رست بدر این مدینه خواهند
 تو خود کجا بجز این در دری و در دری
 مدینه کیست بگویم ره مدینه کدام
 حدیث بجل نرسد ناینگ ای

بنی مدینه علم و علی بود در او
 فکند عقل کل این طخ و کره کار
 ز می مدینه علی که مرده راز صفا
 نوده در حرم ام القری پر ساری
 محمد عزنی شاه کشور لولاک
 بفقر فقر گشت با وجود سالاری
 بنود ادم و تعلیم علم الا پسما
 که بود ای ام الکتاب را قاری
 سر مصباح و انصار حیدر کرا
 که هم مهاجری او را رسد هم افتخار
 کتاب فعلی نور آب و کفایت
 که ترک می سرانگشت و صفحه بشمار
 ز موع فتنه و اح زمان درین کوفه
 نجات اگر طلبی رو باهل بیت اری
 چه اهل بیت گشته و نوح که ده
 بجای نوح بنی روح قدس بخاری

ای سوادت بر رخ ایام حال عزیز
 خیرت فردوسی و زنگارستان جبین
 تا نوب سوره و نظم و نثر و تصویرش
 حامد و نقاش جبین کاکام ام الکاتبین
 بیش در کاست کشاده نامه و ام الکتاب
 زیر ایوانت نهاده نشو و خلد برین
 اسانت را بخش سیم و زرش احتیاج
 زانکه خوشی اینان میخواست و خوشی
 کار فرمای طبیعت همچو مزدوران کار
 بر زده و امان و بیرون کرده دست
 خشت سیاهین مد و خشت زعفران شیدا
 بسته بر کردون و بالا برده از بهرین
 صحن بستن سپهر و کاشان آن جوی آ
 کا ندر و باد صبا افشانده بر کاشین
 از چهار ارکان و از سبع سبوات جفا
 نزد بانی کر گشت ترتیب عقل و دین

نایب اند و شش که تا بر کوشه بماند
 کر شود ان سبعا ش سبعا و این چار
 زان بخش خلق بشری که بای بهشت
 جای اب اندر کلت امخت شیر و آبکین
 بهر خاتم بندی جاست فلک بر بکند
 شام شکل ابنوس و در ز رنگ آبکین
 چند اکافی که جای کعبه که سازد مقام
 پرورد آرم الوفی در بطن خوشش چون
 ساکنان رو من را دیدم که را جو من
 کان زلال حفر میخوردند و میگفتند این
 آن فی جنتا عین شمس سبیل
 ازها لیل اجلج مسند ما و معین
 بر کن رجو بیار ش کان بود انهار
 جام مالا مال بر کف سابقان نازنین
 هر که اداس کنان جام شرابی پی
 ساختش چون صفی و رخ جو بان بخت
 عقل با چرخ برنش داده نیست بار
 منظرش چون دیده و اصل نظر مردم نشین
 ان محیط سبب سیاره مدار فوق تخت
 در شمال ان بود قطب شمالی منزوی
 ان ز کوکب خالی و اینجا منازل
 اسنان عز و رفعت کامران بخود
 چون شود در عرصه و فزانی که خیزد
 بنم مسعود دست با او سعد اکبر از ان
 پشت ملک شاهی از بار زدی انصافش
 مجو دین احمد از تیغ امیر المؤمنین

در جهان مرکز ندیده تا ببات کایا

دشمن افش نهاد باد بجا کویا
 بر سر بر کامرانی چون سلیمان نشین
 مرغ بر سر کسکه کسره مور و بر تخت
 تحت درخت نعرف ملک دند بکین
 کرد ایوان جلالش شسته حصین انجان
 کاسپهان کرد دپای کرد ان حصین
 چون سادات البروج ان حصین و در بر
 ای جهان زیب و زینت بر درختش بمان
 ای بستان طوف خف چون پاکدانی
 جایی ان دارو که گویند از علو منزلت
 ز ایران رفته را منزل بود جنت
 دیده ابایی علوی قره العین جو نو
 در جهان مرکز ندیده تا ببات کایا
 روزی بجا کز پی صفت مبارز خشتناک
 نبره کاچی بر زمین بازی و که بر اسپان
 از نیت آب کرد و زهره و شیر فلک
 میوه موسی در اثبات سرافرازی ز تو
 کی در افشان بود چون دست یار بیانی
 تیغ تو میخی بود از خون دشمن ابدار
 روز نرم کینه جوین سپاست فی النمل
 پر شود ان روز چون روز قیامت از دو
 بر سر بر کامرانی چون سلیمان نشین
 تحت درخت نعرف ملک دند بکین
 کاسپهان کرد دپای کرد ان حصین
 ای بستان طوف خف چون پاکدانی
 جایی ان دارو که گویند از علو منزلت
 ز ایران رفته را منزل بود جنت
 دیده ابایی علوی قره العین جو نو
 در جهان مرکز ندیده تا ببات کایا
 روزی بجا کز پی صفت مبارز خشتناک
 نبره کاچی بر زمین بازی و که بر اسپان
 از نیت آب کرد و زهره و شیر فلک
 میوه موسی در اثبات سرافرازی ز تو
 کی در افشان بود چون دست یار بیانی
 تیغ تو میخی بود از خون دشمن ابدار
 روز نرم کینه جوین سپاست فی النمل
 پر شود ان روز چون روز قیامت از دو

القتال القتال از عکرم منصور تو
 دو کف بنزدل جو برسان کنانی باشد
 بهر ایوانست که باشد کعبه و معبر
 لوحش اله است تا بود این زیبا لیا
 نوع و س کشورت آن کاخ و شکوتم
 در واقع این بلند ایوان چو خانم تو
 اگر چه سلمان دندی و دلا در انداخت
 سحر و طول تکیه آن مرد و سلطان
 نیزه شان در دست بودی ز ابیات
 رتبه و اجازی باید کنون اشعار
 نکته سخنان و کرانیت روز طبع من
 مر که راجحیت بسم الله اینک کویا
 که سگم خواندند شیشه حصم از دلی
 مدعی را گویم اری من سکی بودم ولی
 حق زو پنجه و حیدر که شیر از دست
 در جو صبح اولم کاذب شمار مدعی
 ابی الحسن یوسفی مشهور در از افتد

الامان الان از شکر روح الامین
 نقد کان اندر یار و حاصل هم در بیان
 کردن ترتیب لسانی فکرست سحر نوین
 میجو سقف و پایه آن کاخ رنگین و نمایان
 بصر کوشش و کردنش او نیزه و در نمایان
 قدسایم از فراز عرش کوسند ازین
 انوری میکفت مع سحر و طفول تکیه
 دندی و دلا و خان آن مرد و بانوی
 سر نشان در چشم نه بودی ز اشعار کرین
 تا شود مدعی قبول طبع مدوی چنین
 شیر بر فین را نباشد قوت شیر جری
 بنده در سر پنجه و من افکن از خود تکیه
 میکنم انبات این دعوی بر بران تکیه
 شیر کشتم تا شدم منظور لطف نهم
 کاندیس دعوی محم و اندرین معنی امین
 پاک و صادق حق داکرم جو صبح اولم
 عینه بودست عالم حال یعقوب خیر

لی جمالت تیره شد چشم چشایان
 بویت از بنداد با و اور در روشن شد
 تا بود در جنت الماوی و از خور و
 مهر و در خلعت تابان به صبا چ
 تخم مسعودت فردرزان مادرم صبح
 بالبنی و اولاده الطیبین الطاهرین

کنون کر سر سرد و بای ضنوا
 خرفان مر کف زمان پای کوبان
 فکند ست کل انش الله کسان
 مرا لاله دایع در دیده دانی
 رخ ز غوغای سر نسک غوغای
 چو کل خوان دیده که چهره زردم
 بنامم چه غم جو که زشتان سپیدی
 و زینم چه پروا که تابنده نیکی
 چه مسعودتی که سپهر سعادت
 چه حرم سپیدی که زنا فضیلتش
 نه چون مهر خشت کسوفش کشت

در فرقت برب ارجان غلجین از
 قصه یعقوب و مظفری پیر ایمن یقین
 حور عین در مجلس ساقی بکسین
 بالبنی و اولاده الطیبین الطاهرین

کشت مرغ مرغوله و لایب غ
 مرا با بکل مانده و دست بر سر
 گرفته است بلبیل مزاج سمندر
 مرا سبز و باغ و در سینه شتر
 دلم باره باره بشکل صنوبر
 ورم دیده چون ابرین بود
 کند روی زردم چو با قوت او
 بیک پر تو دم دیده ساز و منور
 رسد از کما خانه و او با خستر
 که اسب رخ روز بود از نوا نگر
 نه چون ماه ساز و خوش مکر

کواهی دمد زاده طبع بکرم
بر است مشاطه و فکر تن
دو نافه در هر دو اوست سفتان
دو نخل جوان میوه را هر دو شیرین
بنام تو نشان عقد بستم اگر چه
جوان نام معبود باد ابدی
الانما زنده زهره ساز و پستی
عروس طرب تنگ باو تا در خوش

زهی کوهرت جوهر آسمانی
تویی کاند ابداع انواع این
تویی باز عدل و میزان این
تویی آنکه در قصر قدرت
نهر خرد را که بر یکی از
زخانت و خانی که خیزد چون
چو ایند ارباب حاجت پیست
رواق حرم را نور کو در عانی

چو میم برب کی مادر
جو صورتگر خانه و چنان دو پیکر
دو دوشیزه مهر دور امیل شهر
دو سر دروان قامت هر دو در
رو نیست در عقد واحد دو ظاهر
بران طرف داماد این طرف دختر
برین کاخ زرکار و فیروزه منظر
ز شام از نادم صبح محشر

تویی عقل و اتی بی غم ثانی
نهاد تو امی بود کن خجانی
در خشنو بانی دینی و فانی
کند غش گشتی زمین آسمانی
خورشید بر همان شمسایی
کند بر سر خلق روزی فشان
زورگاه احسان صاحب قرانی
عواقب عجم را سهیل مانی

کسی باز نشناسد از بس عبتا
که خیل که ایند ریا کاروانی
بکف تیغ زرکار پر جوهر تو
کز اش شود اتش قتنه فانی
چه مایهتی مایه جوهرش را
که در آب و اتش کند رنگانی
بود با سر حصم رحمت نهالی
که سری فتاند کشتی نانی
سمندت نصابست کایز کرد
چو از غله اش سعی نمون دولتی
زمی از ثری بر شود بر ثریا
دران زیر و بالا کشتند رانی
چو مرغ سواتی و برق سمایی
کند آب و اتش بجم معنایی
اگر کبر بایت کند ان تقاضا
که بخشی چو کربان لایحانی
بیک طرفه ان طرفه برق جفا
ازین سوی گردون بان تجانی
بسر میدود در رکاب تو کیوان
که وارون بود کارمند و ستانی
ز می کرده بر طور سینی عقد
شبانان کلیم و کرکان شبانی
بدار القضا و قدر چون رمانه
بقای ترا داده خطضانی
جهان جاودان که نباشد چه بنا
بقایت جهانی بود جاودانی
جهان داور از بلند اسانت
که با اسانش بود توامانی
اگر پنج روزی بنا چار و ناکام
زنی طالعی بردن بودم کرانی
بجان کندن ایام عمر سر اسد
ز می تلخ نکامی زمی سختیانی
چو شد کارم از دست بایخویشم
مشتو ناامیدی امید چو دانی

فلک کرد از طویر ناسازگار
جهان طی کند طر ز نامهربانی
چو آن دیده نخلت کند نو بھای
جهان دیده نخلت کند نو بھای
ز خاک در داور دادستر
کشی دیده را سپرد اصفیا
کنون چون برین استا نغمه
زهی سبزی زی کما مرانی
که شست آنچه بد بود الحمد لله
شیر روز شد خشم شادمانی
برین استان بند ترسیم
به خلق دانست باقی تو دانی
با خلاص کویم دعایت که شد
در اخلاص ایات سبج الثانی
الاناشقایق بهستان چوستان
بگردش در ابدی ارغوانی
بود دور پائی بزم تو چندان
که اخ شود دور احس زبانی

علی الصباح که ساقی دهد شراب
بنوشی پاک مداران ربنا لغفور
می مغانه رجوع ختامه مسک
سفال میکند گاس مزاجها کافور
بیا و نکته و توحید بشنو ازین
که آب میکند دار خواص شراب
رموز خجسته جام حبت شود روشن
کرت طهارت باطل کند شراب طهور
مرا چه حاجت جام جهانیا چو نیست
بر استان جوابات ای مر قبحش
که ست بزم جواباتیان مفلس و
میارسند بر سترق بهشت ویش
پلاس بیت خون بر در سالی برود

رواق صومعه که سرنگون شه نیست
قصور میکند عشق را عباد قصور
بنای مدرسه از جنس عالی و فل
جواب کشت جوابات چوین
میدید پیر جوابات کشته و شستم
باب میکند دست دل از متاع خود
طواف لعبه و میخانه کردم و دیدم
در آن مقام مصیبت درین بین
ز کعبه پیر معانم بقصد میکند
نحس سی لقا کان سیه شکور
فغانه بر در میخانه دید پیر رحیم
باستین زر کم کرد در غفلت
سرم ز جواب کران برگرفت و بکین
که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدر
بروز روشن اگر ساعتی بر دست
بجواب خوش نرویی در دل شب
چو حرف خواب شود روز عجم چون
ز شاخه اجل تابیا مد نشور
مباش ای از انبای جنس چوین
که این کرده مزور بسی نامشکور
هزار طفل جگر کوش داده اند بکر
هزار چشم پدر کرده از خون بی
بر سیاه عزیزان چه میروی در جا
که یوسفی تو داری برادران خیر
نعمت کیتی ز ذوق بچیت
منابع ملکس مرده در قی زنبور
تو خل باغ بهشت فرو مرو چندان
خاک تیره درین جابجایان تصویر
که وقت کندن این جاذب کر بایت
که بر کش ز کلت دست با یکله
فرشته باید تو معلم مسجود
تو دیوار اشده شکر دو غول را زور
ز زیران جویم و ز طایران هم
بریدن و شش عدم و خوشایطی

مقام قرب زمرغان قدس برتبر
 نمیکنی بویس سپهر پکی گویا
 سپهر کو کبیه نجی که از قرآن نجوم
 کمال عشق رتم جدول دول سود

نماند در کرد و وقت کار با چو فلکند
 عود پس دهر چو آغاز کرد جلوه کردی
 چنان نمود در اینده امراد جمال
 ز شوق ذوق کلامش سخنوران
 بختش زبرد کرد و اسب مانند
 هوای خلق خوشش داد رنگ بوی

چو نفع صور و مد روح در عظام ریم
 سنو ز در تنوع غیب بودی اسود
 ز می گرفته عود پس مراد در دامن
 ز حسن یوسف معری بنو دنام و
 برای مطرب بزم منت دهند فلک
 برقص آمده حوران قمارات الطر
 می خانه که مرد افکند و تو بشکن

سپهر کو کبیه نجی که از قرآن نجوم

چو نفع صور و مد روح در عظام ریم

توزان نشین مورچو جود نفور
 بصد صفه بار خدا بجان صدور
 چو او می نذر خشید در سنین و شهر
 ز رایش عالم شکرت ظفر منظور
 مای محبت او سایه بر عظام او
 ز پیشگاه خفا سویی جلوه گاه ظهور
 که کرده بود در ان خاطر خطور
 چو سبک سنجی امغان ز استماع زبور
 بر اسپهان پیرد که چه بر بار و تور
 سحاب دست و لش تخت آب و بوی
 نسیم خلقش اگر بگذرد بر اهل قیور
 که نو عودس جهان بود از غمت غور
 ز طرف دامن پاکش نشانده که فتور
 که بود دست ز نیما جاحات ناسور
 ز ماه کاسته سازند کاسه و طنبور
 درون پردا سرایت که لاله منشور
 چنان بدور تو از شیخ و شاب برده

که ز ابدان سحر جز برنی جیسترند
 جوان برنم تو روشن وی از ان انش
 عدو قمیص فلک که قبا کند نشود
 که کرکت سف کل پیرهن خوانند
 بدست خویش عدوی تو بودم خویش
 ز بلخ دهر عدو را بس بر کل افتانی
 مثال قطب که افلاک کرد او کرد
 نفاذ حکم تو که با قدر گشت دعوی
 بزیر میخ از کار اسپهان باد
 کشیده تا دم ان کا و رند عیب را

زهی طلعت بر فردا زان رکاب
 حکم ترا حور بان در حواشی
 بیزم تو جمعند خورشید رویان
 رخ ساقیان تو در جام نمایان
 تو از لطف محضی نه از مازد افق
 خواست رخ از نر ماری مان

بجای می علی کرد دست نفع و صور
 که بر جلیل کل بر کلیم باشد نور
 بحسن بچو ترا شوب در قرون بود
 بدوش کرد مدش جوج پرستین بود
 چنان حراب که بیکان کان بستم
 که ریزدش کل نخل خانه بر سپهر
 تو سکنی و علی حاکم الملوک تدور
 قضاش میدمد از رقی اسما
 طناب عمر ترا رسته راستین و
 ز اسما بر زمین در زمین شود

فردان چو از اسما نجم ثاقب
 جناب ترا قدسیان بر جوانب
 چو در خانه دمه قران کواکب
 چو از روزن روضه روی کواکب
 تو از نور یابی نه از طین لایب
 سخایت کشاید چو دست مواب

عجب که کفایت کند حاصل کار
 دهد جو دعامت بهر کس نصیبی
 چراغ عدوی که کند خانه روشن
 کانت بدست سپهر مقوس
 بلند آسمان که مانند کرپسی
 بود آسمانی که از وی برآید
 فغان مرا کمان جنابت
 عجب نیست خیل سلمان چه داند
 دو سالت سرگشته ام بچو کردن
 اعادی که آمد مشی از ازل
 اعادی فرود میاید این مصیبت
 باشهادی اورم صب حالی
 پریشان جمعی و جمعی پریشان
 نه جای قرارم ز جور اعادی
 سیاست چو دیدم زاعد انهام
 رمی چون ره عشق در پیشم آمد
 فرازش چو قدرت بلند و نشیبش ^{ماندم ره}

که بخشی بخیل عجب مواجب
 چو صهبایان و حلوانا لب
 بود بی بقا پر تو صبح کاذب
 کندت بدوش مهر بر جای رب
 ز فرط بلند سیست از چشم غائب
 بروج تار ب بخوم مطالب
 اگر نشوند از علو مراتب
 که موری شود با بال مر اکب
 ز جور عاد و طعن اقارب
 اقارب چه بی چشم در چون عفا
 که خواندشان افتخار الصواب
 ز کفزار سلمان و بیتنا سب
 که قمار قوی و قوی عجایب
 نه روی دیارم ز طعن اقارب
 قدم در بوادی و سر در سباب
 کثیر الخطا خطیر العواقب
 ز غم نکونز بچندین مرا

رمی رفته بر چرخ و دیگر رسیده
 عقابی که واقع شده بر فرازش
 رماندی از جای کا و زمین را
 ز بردن شالش خلل در شما لک
 سر پنجه مهر با آن حرارت
 ز خل را نهان بود در برف بیکر
 در انشای این ره بر پیبری رسیدم
 بدو غم اندیشه و کن که یا بلم
 فلک رتبه و ارشاد او کومت
 بهار عدالت که هرگز خورده
 هو النعم قد یقسم الله بالنعیم
 طواف جویش بر ارباب حاجت
 بخلوت نشینی که در غار بودی
 به خیر کشایی که از بطن بطحا
 بشامی که پر شد از و بر بنا بر
 که میبند ازین پیشتر آنکه باشد
 با طهار حاجت حاجت که داند

چو قوس قزح بر زمین از دو جانب
 بنودیش جز سر طایر مصاب
 اگر در نشیبش دیدی تعالیب
 ز شرب ز لالش حل در مشاب
 ز سپهرمانی کشت با هم مقارب
 چو میزدی در کاه بدان کتارب
 که خنثس جوان بود و ده جلیب
 خلاص از حوادث نجات از غراب
 پناه اعاجم ملاذ اعارب
 کل شوکتش ز غم شوکتش اواب
 و لکن اذ اقد سوی من جانب
 چو حج حرم میستحب بلکه واجب
 ز عین عدد پرده دارش غناک
 ز حصم دخل کند در شام تارب
 اما اننا عشر امانا ف
 امیدی اسیر بلا و مصائب
 ضمیر تو مانی الفیمر غا طب

چنانچه در این کتاب در این باب

براید چو ماه نوم از تو حاجت
ببر و اشارت کنی گری حاجب
برین لطف فیروزه کون تا ز انجم
کند حقه بازی سپهر بلاعب
عقد خلخال جلال تو چندان
که طالع شود افتاب از مغارب

از کجا میرسی ای طایر فرخنده دم
ای تو بیاچ سپر و سر خلقه مرغان جم
بال افشانی ز تو در نظر منتظران
خوشتر از جلوه طاووس پرستانم
تو همان طاهر سولی له سلیمان بنی
از کف ممت خود بر سر ت افشاندم
مژده باوری از غیب بگشایند ما
بجو حیریل که ایات در اردن م
چون شان میدی از مقدم خنید
چه خبر داری از اقبال سلیمانم
بخم نانی که نباشد بد و کونش نانی
ور در که جا بود الله تعالی اعلم
طلعت اوست فردان شده از کوه
یا نه خورشید بر افراشته از کوه علم
صفت اقلیم که در زیر نکلان است
بجو سیاره و سبعت و سپهر اعظم
در قی میخیز از لوح ضمیرش باشد
مرجه در دفتر تقدیر در اید بقلم
زال دینی نه مهد پنجه و افالش
بیرد بخوار و باه سر پنجه ریش
نکش فیضه و جلاج کان رستم
هر صر حادنه یکف که مستی که
کو بهش از راه صد الفت که حاصل
من و تهر تو و خلش که با هم توام
کین کس را نتوان گفت صریح و بهم

قهرش اینجا که نهد رسم نظام
قهرش اینجا که کند پای اقامت حکم
ذره و وزن نداری تو و صد پیکر نوین
حلش اینجا که کند پای اقامت حکم
ای کرمی که بجز چش تو بر چشند مور
ینم جو قدر ندارم من و صد چون من
که مهیا شودش مانده در همیانی
آنقدر فایده مانده ز الوان غم
خاک از خنش عالم تو نگیرد و دردم
کر سلیمان بر سر پاسبان و جیلنم
ابرین کند ارباکفت از خنش
باد در خلوت خاضع نکرد و دردم
این همانست که از غوره بیرون آید
بهر عمان زند اربادت از ان
وقت اینا نشود از سر هر انگشت
و ان چنانست که از دوده فردی زده
کلان نکرده بغل جویش پر از لعل مندا
فتح بانی که بتاراج دهم حاصلتم
بشکند جام بھنگامه و مسان بشند
بلکه سپید اندیش از شکست کنم
جای انت که از غیرت بر نم طرب
وز غم صیت سحایت که گرفته عالم
محت طرفه مایست در ای دو جهان
طی کند نام زد یاجه و احسانم
کر جهانرا نکند عدل تو بستی بانی
کاسمانش همه جو دست زمین ملک
ابجدات تو چون سبع منان اند
میدهد پایه را این که کند سر او شام
دره غاداده سر چنگ حیدر خنجر
افزینش که مانند حروف معجم
از نصیب تو سر افکنده سپهر کار
در سخا کرده بانگشت تو حاتم غلام
زهر از لطف تو در مار جواب جوان
وز نماذ تو قفا خورده و قصا کبرم
نوش از تهر تو در نای چو ستم ارقم

نشسته و قهر تر آب لعاب انبی
 عصم را طاعت تو فرض ولی بزی
 داورا داد که ابرو دلا بحر کینا
 هست در دهر هر کسی بطلسی نانی
 نظم آن طرفه طلسمی است که بچ آسمان
 مدحک و محبت انوری و فردوسی
 نام محمودی بماند چو چتر سیخ
 در دعای سلاطین جهانکلیه
 زال سلجوق کسی یاد نکردی خوشی
 از سخن نام در ایام بماند تازه
 من نه چون قاضیه سخنان قدیم بکن
 که چو روح القدس بانیع و یابی
 شرح اوصاف کمال تو کامی نتوان
 وقت آن شد که زبانان سحاب
 تا غم و شادی ایام برسم قسمت
 باشی همواره تو در ساد و دشمن سوز

ساقی و لطف ترا زهر زلال زهر
 سرگراشت چو شیطان ز سجود ادم
 ای فلک فرتو ماخلل نمایین قدم
 نام کی ماندی اگر جام نمادی از غم
 در نگهبانیش این بود از رخ عدم
 که نکردی چو زبان جایی در افواه غم
 در همه دهر مثل در همه اقلیم علم
 چون سفیده دم اگر دم نزدی چنین
 و ز قرل ارسلین نام نمادی کم کم
 سبزه نام تو سر سبز بودین بنم
 نافه بر همه کس بر توانوار قدم
 نوبت مدح تو بر نگردد و عرش غم
 ای در انشی ثنای تو زبانها بکم
 دست چون سرو برارم بد عیان
 میزند خانه تقدیر بهر اسپه
 باشی پیوسته تو در سوز و عدد و رقم
 تو ترک نیم مستی من مرغ نیم سحر
 کاری بی کنی یه از دست مانده بر سر
 تو با نهی نمیدان من دست شویم از جان
 ساغ گشتی و چهر اهل و فاسد اسر
 پیمان و حیاتم پیش از اجل تو بشکن
 امی رسیده من برق نزار غم
 دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی
 کوخت انگه برم مستش ز خانه دین
 چشم به مستش سرمایه و جنونم
 زلف دراز دستش با آن بر میناول
 صدر بلند قدی که از استان قدرش
 فرزانه میر باقی آن کان فضل کلامد
 آل بنی امی ال شیب لآلی
 ان صدر نسل ادم سر خلق و ملائک
 نون بنوت او افکند طاق کسری
 رخشند و بچه و مهر شوق از آن اصحاب
 بطی بخت فوم یزداب روی عالم

کار تو از من اسان کامن از تو مشکل
 کافی نمی براید از بای رفته در کل
 تو خوی چکانی از رخ من خون فشانم
 خون حورده در بر جان داده و بقل
 سر رشته امیدم پیش از خلل تو بکسل
 تیسری ز غمزه و تو ترک من از بیل
 بر خیزم و نشینم چون کرد تا غزل
 وان ساعد بلورید در کردم جایل
 زلف دراز دستش در کردم سگل
 ز بچه عدل است در عهد صدر عادل
 افتاده صفت کردون مفتایای
 باقی و خون فضیلتش از کائنات فاضل
 نقد علی عالی نقدی عیا کمال
 وین صدر شاه عالم سر دفتر افاضل
 صاد صدارت این بر کنده چشم طفل
 نابنده جبهه و منش ازین انامل
 این خلل است از آن خاک کل این

در خانه انچه از سر آمد
 در دو زبان انچه از سر آمد
 افشال بوی آب و صد در صد کمال
 احسان بی قلب را مظهر و ذرات

وضمن طاعت او در ظل خدمت این
 ای بنم باریکاست هنگام بار خرت
 ایام بهر نامت افراخته منابر
 ادراک خاک پاست مراح دین و دنیا
 مصباح در زجاجه ذات تو بود چون
 زان کشته نام عالم از محف کرم علی
 فکر سپهر کردت با اختران مشابه
 بهر جاسمند فکر رانی ز راه حکمت
 نور حضرت افان روشن کند زان
 نظم تو معجز این من عاجز خم خین
 اوصاف تو کمالی چون در بیابان
 مداجیم چو شد علی بشنو حکایت علی
 دیوانه که تدبیر در وی نکرده تاثیر
 دیوانه که افسون ساز و جوش افروز
 دیوانه که زینب ان کردن کند ز فرما
 دیوانه است بر فتن دیرینه دشمن من
 قلش بجا محف جابر جو قتل انبی

الفصه ققه که نه کام و دگون حاصل
 چون کعبه که کو عجب ن قله قبائل
 اجوام بهر شامت افروخته متاعل
 تریاک پاک رایت فاروق حق و باطل
 بطن بتول اندر صلب سول حاصل
 کان اینه کریم در شان قست نازل
 خنک نمین نوروت با اسپستان کل
 مانند از رکابت مثالیان راجل
 زان و خند بر طاق اشراق میگل
 تحسین سحر سجان نتوان به زان قتل
 هر دو که چو سان نباشد قائل به قتل
 دیوانه و در وی دیوانه است حاصل
 دیوانه که زنجیر اورا نکرده عاقل
 دیوانه که جنون نشا کراوست حاصل
 تدبیر او چه باشد شمشیر شاه عادل
 از وی میبش لیس و زمین میبش غافل
 دفعش محف ملت واجب دفع حاصل

دارم بستی سخاوت تفصیل آن بخت
 بر دو رخندان این نکته نیست نهان
 طبع زمر که بودی کوی سخن ربودی
 عالیشان قدرت بر فتن فرقدان باد
 کسزد با دظلمت بر شرق و غرب عالم

سفیده دم که ازین عجبوت زین تار
 فتاد زان زرا اند و زان شیان افق
 نالی اوج برین را پدید گشت جلال
 کشید بر فلک ابنوس کون خطی
 رمی ز شرق عیان شد که بر سران رده
 خور از دیر بچه دفا و زخا و ران آید
 دو وقت وقت نشاطت جام می بر کرد
 غار شام که مبر فلک زند خو کشته
 بیاض لاله کل آتش خلیل بود
 بکوه بس که در افتاد عکس لاله در آب
 ز لطف آب و هوایش عجب باشد اگر

ای میر کم عنایت و محفل مشکل
 کاندیش پریشان بنو دشتو ملیل
 لیکن اگر بنودی در خانه اعظم
 تا است جنس عالی بر فوق نعل
 بر شرق و غرب عالم چند انگه ترو

کست رابطه تار بود دلیل و نهار
 چنانکه مرغ بنور چرخ در شب تار
 غلاب قلند شین را سفید شد منقار
 جوهر ملک انز نقوه غام عیار
 جدا شوند زرم کاروان زنگ تار
 کل از سر اهر حلویت رود بصفه
 دو وقت وقت حیاتت قفه اوش
 سفیده دم که زند ابر خیمه بر کلزار
 بدید کشته ز لختی دغان و لختی غار
 بیاض بس که کل و یاسمن ز لخت
 یکی حیات بدو خشد و یکی گفت

در حقان مقدس بیاض از دیوار
 چو رخسار کبریا کبریا کبریا
 در حقان مقدس بیاض از دیوار
 چو رخسار کبریا کبریا کبریا

نهفته سوسن آزاد در میان چمن
بکوش رهن دی گفت از زبان
بیار پیرهن شناسان ستانرا
و گریه میکندت بید که به در شکار
بنو بهار خان دیده کلینی دیدم
که از زبان وی این نکته می سرود
درون زحمت کل سوز و غم بود
اگر زخوشتن آتش برادرم چو چیت
سحاب قطره زان میرود که آتش کل
بسوخت خانه مرغان باغ و خرمن غار
بجست دجوی لب جوئی بسته میان
بار ز دی صبا گل شود ده استکان
ز گل نمی نکرد بر شکوفه بلبل مست
بر نزد امن کلین نهفت خنجر غار
نخند گفت که پر دانه را بنوع چه
چو دید مشعل فانوس لاله و کلنار
معاشران و حریفان بعینه باشند
بعثوه گفت سحر ابا قتاب چه کار
چمن ریاض جنگل و گل و امن الالباب
بچشم هر که چو زکس بود اولو الالباب
عجوز باغ عود سی شد ز شیرین گل
زمین بهشت برین فانظر الی الالباب
بباغ زبان عود سی شد ز شیرین گل
بپا نهاد خدا بدست بست نثار
بباغ سر و برقص و شکوفه و غنچه
کشد و کبک و سیم و زازلی تنای
غاز شام نظر کن به لاله تا بینی
که در شفق شب تاریک چون گرفته
ز آب و سبز نهاد دست در چمن گی
مگر شکوفه بسر برد و دوش در باران
کیود او بود از سیم و تنای ز نثار
چمن ز سایه ابنو بید و چتر سفید
که بر درخت فکنده است صبح دم دست
دوازده طلب صبح و شام و لیل و نهار

یکم

یکی که کلین اقبان اندران سایه
یکی که کلین اقبان اندران سایه
بکوش رهن دی گفت از زبان
یکم و گریه میکندت بید که به در شکار
بنو بهار خان دیده کلینی دیدم
که از زبان وی این نکته می سرود
درون زحمت کل سوز و غم بود
اگر زخوشتن آتش برادرم چو چیت
سحاب قطره زان میرود که آتش کل
بسوخت خانه مرغان باغ و خرمن غار
بجست دجوی لب جوئی بسته میان
بار ز دی صبا گل شود ده استکان
ز گل نمی نکرد بر شکوفه بلبل مست
بر نزد امن کلین نهفت خنجر غار
نخند گفت که پر دانه را بنوع چه
چو دید مشعل فانوس لاله و کلنار
معاشران و حریفان بعینه باشند
بعثوه گفت سحر ابا قتاب چه کار
چمن ریاض جنگل و گل و امن الالباب
بچشم هر که چو زکس بود اولو الالباب
عجوز باغ عود سی شد ز شیرین گل
زمین بهشت برین فانظر الی الالباب
بباغ زبان عود سی شد ز شیرین گل
بپا نهاد خدا بدست بست نثار
بباغ سر و برقص و شکوفه و غنچه
کشد و کبک و سیم و زازلی تنای
غاز شام نظر کن به لاله تا بینی
که در شفق شب تاریک چون گرفته
ز آب و سبز نهاد دست در چمن گی
مگر شکوفه بسر برد و دوش در باران
کیود او بود از سیم و تنای ز نثار
چمن ز سایه ابنو بید و چتر سفید
که بر درخت فکنده است صبح دم دست
دوازده طلب صبح و شام و لیل و نهار

بیا که کرد و افروزد آتش خفا
بنا که کرد و افروزد آتش خفا
بکوش رهن دی گفت از زبان
یکم و گریه میکندت بید که به در شکار
بنو بهار خان دیده کلینی دیدم
که از زبان وی این نکته می سرود
درون زحمت کل سوز و غم بود
اگر زخوشتن آتش برادرم چو چیت
سحاب قطره زان میرود که آتش کل
بسوخت خانه مرغان باغ و خرمن غار
بجست دجوی لب جوئی بسته میان
بار ز دی صبا گل شود ده استکان
ز گل نمی نکرد بر شکوفه بلبل مست
بر نزد امن کلین نهفت خنجر غار
نخند گفت که پر دانه را بنوع چه
چو دید مشعل فانوس لاله و کلنار
معاشران و حریفان بعینه باشند
بعثوه گفت سحر ابا قتاب چه کار
چمن ریاض جنگل و گل و امن الالباب
بچشم هر که چو زکس بود اولو الالباب
عجوز باغ عود سی شد ز شیرین گل
زمین بهشت برین فانظر الی الالباب
بباغ زبان عود سی شد ز شیرین گل
بپا نهاد خدا بدست بست نثار
بباغ سر و برقص و شکوفه و غنچه
کشد و کبک و سیم و زازلی تنای
غاز شام نظر کن به لاله تا بینی
که در شفق شب تاریک چون گرفته
ز آب و سبز نهاد دست در چمن گی
مگر شکوفه بسر برد و دوش در باران
کیود او بود از سیم و تنای ز نثار
چمن ز سایه ابنو بید و چتر سفید
که بر درخت فکنده است صبح دم دست
دوازده طلب صبح و شام و لیل و نهار

ترا چه مصمم بداندش دوروی بود
 چو این ششنگین لب گزید کای
 مراد و چه که گانم سزار بودی
 ترا اگر دوزبانست و کمرزار بودی
 ز می یابی تر ایشگاه لوح و قلم
 ز خون جو د نواداری بر بند ابرار
 فراز مطمح جو تو آسمان دگر
 نهاده طوق مد نو فلک بگردن شب
 کند تست پیچیده در کله یی بجم
 اگر گری بود این کوه کشیده
 ترا سواره بین کوا که ندیده کسی
 چون مهر کرم کن آن کوه باره را که بود
 ز غرق مگر حور شب تاب و بستان
 سبک گفت که برقت در میان
 تبارک الله از آن آسمان برق غیا
 علی الدوام بود چون سحر در حاک
 از آن باخ که درون فرو نیار و سر

اگر گری بود این کوه کشیده
 ترا سواره بین کوا که ندیده کسی
 چون مهر کرم کن آن کوه باره را که بود
 ز غرق مگر حور شب تاب و بستان
 سبک گفت که برقت در میان
 تبارک الله از آن آسمان برق غیا
 علی الدوام بود چون سحر در حاک
 از آن باخ که درون فرو نیار و سر

در آن مصاف که شش در گفت کردان
 بکف بلارک پر جوت بود خری
 ستارگان فلک شکر علقه تو اند
 بکف سنان تو خلعت رسته از دژ
 چنان ز عدل تو عالم با عدل آمد
 ز می زمانه ات از بندگان دوله
 شاد و وصف تو بسیار من از آن غا
 دین سراج چه بازار شو کرم نبود
 فلک نه بودم در آب چو گل اوراق
 مرا میج دی حضرت راه کشت که بود
 چه گفت گفت مرا از خدای برین
 را و است از تو که در بوستان مع
 مزار بزرگ شیرین گفت چون طوی
 میان بر بند و زبان بر کشی چو
 چو این ششنگین از دیکرم قرار غا
 هو اگر گفت و تنی بست ابر فلک
 بکوشش تو چو رسد زین در نیم جمر

ز خون خصم بود از دایه ای تش بار
 که بانش ممر غابانش انش
 که بر فزخته آتش بقعه که کسا
 ظفر برش بود و فتح بر کشت بآ
 که احتلاف برون شد طبع بار جا
 ز می سیمت از چاکران خد شکار
 رواست که گنم احوال جوتین
 زبان نادره سیم فاده بود از کاک
 نضاد بودم بر طاق دفتر اشعار
 جوان جو دولت خویش چو
 و از خدای نرسنی بنده شرم بد
 که داورست و سخن کس نیست نمک
 مزار نمک از زمین نکستی چو مزار
 دگر چو پیر زمان صدره عذر مبار
 اگر چه شاعر بیم آن زمان بنو دشوار
 بر سخت در خور کوش توان در شوار
 بدست خویش ز خاک تش بار

حضرت که بجهت کار سخن بخت
 من این قصیده کرده ام بدان
 به برزم عیش نواز بوستا خاطر
 محذرات سخن دیر دیر از آن
 بچار سویی مدح تو با سخن سبزه
 دماغ نادره سخن بران سرست
 حسود چون نبرد پی بر نکستی سخن
 جعل نمی شود بوی خود و غیر اگر
 فروغ مهر بخشش کجاست کیرم
 جهان بنا ما از جو در نا فرجام
 چنان بریده ام از باغ و این عطر
 که که به جایزه دشواری درین مجلس
 نخواهم از خطر جان خویش میجویم
 علاج درد دلم جز تو کس نمیداند
 مرا بخون جگر بار و زکار گذشت
 هزار سال اگر شرح درد دل گویم
 ز کف زبانی ظهیر است حسب حال غمیر

نشد اهل منصف صف از نفس او
 که برده ریزه بکرمان و در بدینار
 که ست پرده سرائی عایس ایچ
 که خار خار خندان کرده پایشان
 بھر که بحث سخن کرده ام از صفار و کبا
 بشیر تا سر نام چون زرد است عیا
 ز فوط جمل بود کار و بار او انکار
 هزار سال نمدش به طبله عطار
 که گشته خاندان حفاش مطلع الانوار
 فلک چنان باز دست و مهر نا بخار
 چنان رمد ام از خاندان و خویش
 به بنده لطف کنی غم یاری رقی
 که زنده باشم و باشم در اصف و چو کا
 که تو طیب مسیحاوی و من بیمار
 رواندار که امسال بگذرد چون پا
 نلفته باشم جاده یکی ز هزار
 دو طرف بیت به آن هر دو میکنند اشعار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک است
 اگر خوف و زحمت و تحیر من نیست
 امید می از سر این ماجرای یکبار
 بگوید و دعا بالفد و الاصال
 درین سراج که تکرار میکند شب و روز
 شبت تمام شب قدر تا صبح قیام

اگر چه لب نمکشایم زانک پیر
 که پای بر سر نجف دست بر دم
 کف نیاز بد رکاه می نیاز برار
 بخون سباسب ثنا بالعشی و الابکار
 دو چیز باد مکرر تر از این کلزار
 نام روز تو نور روز ما بر دشتار

قضا در کار ما کبر یا ستی
 فلک در اب ز نقشش و لی
 درای چرخ ز دبانگ خالف
 سرانگشت حامت کرد میلی
 که آمد بر هدف سهم حواد
 چه پروا کوه این را که تری
 اگر غایب شود و حورشید تابان
 شهابی را چه خواهد بود بر تو
 دهد دنیا و خود بر باد کردن
 شکست خویش خواهد ابلکینه

فلک ده طرح اسبیلی خطایی
 چه نقش روی تشلی بقاتی
 پشیمانت از آن مرز و دیایی
 نبات کانیات از فتنه یایی
 قضای پیچ و تیر و ستایی
 زشت کوه دکان یا بدیایی
 بود روشن که در ظلمت دانی
 شرار بر آید باشد روشنایی
 اگر زینت کند زور آزمایی
 کربش در سر بود زور آزمایی

حق تمام شد و در دل تمام شد
 اسد وقت و عازمان استغفار

سپاه فتنه چون کم فرصتی کرد
 ازان افروخت شمع ذوالجلالی
 چراغ فتنه سوز عدل شامی
 کمال دولت دین اندک باشد
 سخی زینت نیابد تا که اسما
 یحیی خاتم اقبال احسان
 کند گاهای باغ دولتش را
 بخوان نعمتش الوده روزی
 ازان عمری گذشت و از هر ذوق
 کلی کار و بیاراد بار خصمش
 دلی که از آتش سودای او سوخت
 بهر روی که آن خلل مایون
 مراد این بود است ای فرهاد
 و که نه ادم و حوا بعا لم
 کیایی باغ احسانت بدم
 نرادر سروری پردخمن و در
 بی کلکت بسان چوب موسی
 سبم سفله کافر ما جراتی
 وزین افراخت صنع کبر یایی
 لولای کبرای میسرانی
 سخی ابطحی که سبلا نی
 شود نازل به تنزیل سبایی
 نلین خاتم فرمان روائی
 دم روح القدس باد صبا نی
 سبهم پیر را دست کدایی
 چو طفلان منکند انانیشایی
 نسیم ان کند محنت فزائی
 کند خاکسیران توتیبائی
 فتنه جفدان کنند انجائی
 که چون نه مکمل عهد اتی
 نیکم دند مبل که فدایی
 دهد حاصبت مردم کیایی
 اگر حاجت بود معرغائی
 کند که از دای که عصائی

در ابامت بکوه دشمنیست
 بغیر از نحر و کان کز دست جود
 اگر ذاتت کند مالک رقابی
 سنوز اغازان اقبال باشد
 بان سر پنجه ماند نقش الله
 نیاید راست جزیر قدرت
 سخن ان داور آخر تو کرد اند
 اگر زر پاک اگر ناپاک باشد
 که اگر کسیر قبولت نیست نبود
 طمع دارم که در بزم تویی من
 چو افتد نظم من اندر میان دو
 سخن در وصف ان بحر عین است
 اگر چه عیب باشد خود فرشی
 سواد نظم من مر که نویسد
 کند اندر دیرستان خلوت
 که از تو بر نیاید ارزویم
 بصد قرن ار براید بر نیاید
 که از ایام بیند ناسزایی
 شکایت میکند از تنی نوالی
 و که جاست کند صاحب رقابی
 که بروی داد سیما یست کوالی
 فراز را بیت کشور کشایی
 کند که اطلسم کس دون قبایی
 که نقد نظم من دانست کجایی
 نمید اندک پس چون کی میایی
 زر کامل عیارم رار وایی
 که ان عیدی بودی روستایی
 کند از زیر کی و زبیره راتی
 نلنجد در انای مرانایی
 و که چه تنگ باشد خود نمایی
 برای حفظ طفلان سیمایی
 دیر اسمان مهر سبایی
 نباشد حاجت چون دجائی
 ز نیش که امید بور یایی

در ابامت بکوه دشمنیست
 بغیر از نحر و کان کز دست جود
 اگر ذاتت کند مالک رقابی
 سنوز اغازان اقبال باشد
 بان سر پنجه ماند نقش الله
 نیاید راست جزیر قدرت
 سخن ان داور آخر تو کرد اند
 اگر زر پاک اگر ناپاک باشد
 که اگر کسیر قبولت نیست نبود
 طمع دارم که در بزم تویی من
 چو افتد نظم من اندر میان دو
 سخن در وصف ان بحر عین است
 اگر چه عیب باشد خود فرشی
 سواد نظم من مر که نویسد
 کند اندر دیرستان خلوت
 که از تو بر نیاید ارزویم
 بصد قرن ار براید بر نیاید
 که از ایام بیند ناسزایی
 شکایت میکند از تنی نوالی
 و که جاست کند صاحب رقابی
 که بروی داد سیما یست کوالی
 فراز را بیت کشور کشایی
 کند که اطلسم کس دون قبایی
 که نقد نظم من دانست کجایی
 نمید اندک پس چون کی میایی
 زر کامل عیارم رار وایی
 که ان عیدی بودی روستایی
 کند از زیر کی و زبیره راتی
 نلنجد در انای مرانایی
 و که چه تنگ باشد خود نمایی
 برای حفظ طفلان سیمایی
 دیر اسمان مهر سبایی
 نباشد حاجت چون دجائی
 ز نیش که امید بور یایی

این رسم بر کتب کتب است

ان خواجرا که لطف عظیم او

بسیار از این کتب است و بسیار از این کتب است

باشد بدین طریق بمانی که مرمان
 اینک که تخته است سر سیم زان
 از بس که کرده روی بر این
 امید ی آن که نیز به حکام بوده
 ان نو بجا رود که از شمع کفشی
 ان کعبه را مرد که حاجات کانی
 بدل نوال گشت و عزیز زان
 دریاچه که بود ازین پیش ساد
 منت خدا را که از انجا بر آمد
 ای اسکان جو که از کشور جو
 از دست بخشش دل و دگر
 پیش کف تو بحر برادر دینا
 ایام در مدارج قدر تو دعدا
 اندر میان حرص و قناعت کف
 در هر چمن که نخل تو سایه فکن
 در ان چمن نبات می یافته جفا
 مانند کمر با که کند جنب گاه را
 ازاده را چون بند درو مبتلا
 در بارگاه حاجه بی التماس
 اینک قفاش روده رویش نفا
 فیروزی انکه انجمن حواجه جاشه
 باغ امید قبل نشو و نماشه
 بر در که بلند جنبش روا شده
 کسب کمال کرد و حبیب خدایشه
 کرختک شد ز بحر خیر الوار شده
 در تی که بحر بخشش و کان بخاشه
 فیضت وسیله ساریات و بقا
 ان بی نوال گشته و این بینوا شده
 کاند ز زمان بدل تو ناموس مانده
 کرد دست بخت ضامن ان و خدا
 از دولت نوال تو صلح صفات
 هر انجمن که لعل تو نکته سرانده
 دین انجمن جهاد معاکش شده
 خاک در تو جازب اهل فاشه

روزی در کتب کتب و از این

در سایه برون سرای ستاد
 نسبت مکن دلم که مقیم حریم
 از نیز که سنگ ریزه باطلی است
 کرمین عزیز گشته ام از دولت ستاد
 چون خاک استانه دولت سرای
 در شرف رسیدم و در سر بلند
 روزی در کتب کتب و از این
 باشد حد کواه که از بنده این کن
 اکنون که روزگار مدد کرد و دخت
 از روزگار راضی و از بخت ناگرم
 در غیبت و حضور دعای شانی تو
 بر در کعبه که قبله حاجت بودم
 کویم دعا که مرغ بحر طاعت
 تابان کسب پویش ز قیض بهار گشت
 سه سبز باد گلشن عیش تو و اند
 بر مدارای نخل ترار گشته و ستار
 خوش نشاند شاخ گل کور انا شد با گل
 پرواز کرده جغد مامون شده
 با چشم نگر که اینه ان لقا
 از شیشه و فرنگ قبله نه شده
 در خاک ز شد از انگر گشته
 سر مایه و سموات مرد و شر
 تا جهره ام خاک دلت اشته شده
 از سجد و در تو سر من جده
 صادر اگر شد از سر شهو و حلا
 کز سجد و در تو سر من عیش
 کان طاعتی که فوت شد از من
 ذکر صبا که گشته و در دما شده
 دست و زبان بوصف دعا و دا
 بر اسنان بیان پر این دعا
 تا مرغ نغمه سنج پی ان خوانده
 چون من نزار ببلبل دستار شده

بیاتاقدهای پرمی کشیم لبالب کنیم و بیای بی کشیم
 بیاساتی ان بیکر یک را کرانمایه یاقوت نکاله را
 بده که چه در کیش میارو نشاید کشیدن بیک از دست
 بیاساتی ان رطل بجان شکن که با دی درست پیمان من
 بمن ده که از توبه و ناقبول ملول ملول ملول ملول
 بیاساتی ان چشمه لعلی که زرین زمین است و بیک
 روان کن که در جو یار روا برودید کل و بشکند از غوان
 بیاساتی ان افتاب میز که در سایه پرورد و دوقان پر
 بر او ز برج خم لعل فام که عمر افتابیت و برف نام
 بیاساتی ان شب که رندان شکستند در میکه هر چه است
 لبالب کن از می شکستال که خورشید را جانی در سلال
 بیاساتی ان جام کتی دوز جواع شب در روشنائی روز
 بمن ده که شد روزگارم سیاه خلاصم کن از گردنش مهر ماه
 بیاساتی ان راج راحت را که کفش نباشد کم از کیمیا
 بمن ده که چون بنشینم می که از کیمیا کی بود کیف وی
 بیاساتی ان که مر تاب کرانمایه یاقوت سیراب را
 بمن ده که چون بزمش درد شود که هر بایم حقیق بمن

بیاساتی ان اب یاقوت فام ملامت که اسل ناموس دنام
 بمن ده بکلبانک رود و سوز که نتوان ازین پیش شرب الیهود
 بیاساتی ان طرفه درخ بلور که یابد از دست دلها فلور
 بنده بر کفم فال فیروز گیر که روشن شود بر تو مافی الطیر
 بیاساتی ان جام لب ریزا که رسوا کند اسل پر میز
 بمن ده که تاکاسه بازی کنم کهین دلق خود را نمازی کنم
 بیاساتی ان کیمیا و بقا که قارون بیکدم شود زود کدا
 بچون من که ای ده اکنون بیا درم ریزی و دست نی استین
 بیاساتی ان بکر باب و تاب که باز اسد ان نیستش خفت و تاب
 بمن خفت کرد ان بعقد دوام که کام دل ان به که باشد مدام
 بیاساتی ان نوشدارو که دو تو نوشیدی و شد زم غفل
 بیاساتی ان تلخ بسیار شور باشوب نزدیک و آرام دور
 بیاور که دیگر فتاد اتفاق طلوع سهیل بمن در عراق
 سهیلی که افان حرم از دست نشاط دل اهل عالم از دست
 فغان کاندین لاخوردی نقض چو من بلبلی را که فتنه نقض
 درینا که در صحن این کهنه باغ چه اواز قمری چه اواز زاع
 حصصا درین خانه نفوس چه کلبانک بلبلی چه بانگ خوش

بیاساتی سهیل بمن که کرد از در خفا و تاب

چو شد یاده و یاده گویان بلند
خوس سحر چون برادر خوش
سقاک الادی ساقی اسیم
پر از باد که آن جام اینه کون
سزاوار بزم جهان داورست
جهان که چه برادی و پرست
امیدی لب از نکته سنجی بند
شود بلبیل مست کو یا خموش
لبالب ز می کرده زین ایاق
که روشش شود زود و درون و بران
که اینه ایین اسکندرست
سیمان سزاوار انگشترست

مچو مرم بود از عیب بری نظم
فوج در بالی نظم مکن ای عیبی
عیب نظم نکند هر که بود عیبی دم
عیب عیبی بود از فوج کند دریم

ای شهنشاه عرصه دوران که تابد
بر شام بخت تو سن تو را یض فلک
هم را یض عدالت از روی اقتدا
بنهاد بر سرین سپهر چو شمع
فتراک دولت تو بود دستگیر
بر جان ناتوان من از ار و زکا
از پاهال حادثه و چرخ نشد سرم
حکم تراست ابلق ایام زیران
جو ادر در سنبله و که ز کاشان
هم سایش با ست از عدل بیکرا
کرد و جام بر سر کرد و بدخان
از جو را بلق فلک تو سن زمان
جانی رسیده است که نبود فزون
یکسان خاک تیره درین تیره خاک

از بس که سنگ جو ز مانم شکست
با آنکه گوشت گیر شدم چون کان سنو
مرچند بگردانه که بزم زرو زکار
زین و اسگاه دانه دار اورم بدست
مهمانی از رغیب رسد فی المنال
اخلاص من چوست فزون از بر جوا
کر بر سرم ز ابر عطای تو سایه
سالی چنین که جو جو جام بود عزیز
باشد چنان عزیز که یکت کس آن زیم
کویند کرده است جو دکاه سی الان
سی اسب را چگونه تا اند علف
اسب از چهره و به بند سپاردی
در روز مخلص چنین کر کسی ز قبل
کردم ز دور جو رقاصت بان جو
سازند چون رکاب مرابا مال ملوم
عفا صفت ز دیده و مردم شدم نهان
ستم حدنگ حلقه و چرخ ران
بازم کشد زمانه و بد مهر در میان
صد چشم بچو دام بود خلق را بران
نرمند گیت آنچه کشم پیش من
قسم من از نوال تو کمتر ز دیگران
افت کشم چو خاکست سر بران
وزنی کیت قدر که افزون ز عوا
چون کمر با عصب ربانیدی کلان
نی حکم بر فخر قمر طالی خوان
شخصی که جو بدست نیار و برای نا
از کمران ملک توام فی زمهران
قرصن جوم و مد که شود اسب را ضامن
وان نیز هم بمن پسندند ان خوان
کر لطف تو کند ارم از دست چون

شد دل بکوی محنت جاد و عتکف
روزی که بانی نه و کرد و درون شیم

ناید بشیخ راست که در تنگای دهر
یک چشم عمر مرده بکسب سر گذشت
خوردیم از فسانه و این زال عشق ما
یادست پر ز باد و دل تشنه و
تا برده بولی از کل این باغ بچو آب

ای شاه سر فراز که در کشور وجود
رفتم من از در تو غم نیست کرد
لیکن میدان قرین و ز بر این خود مرا
ما جبریل دم نتواند زده ام من
باشد حال طرز خود را چو دم زند
دل کی گشت بکوه کمان میل جان
که جوینی ز عقد جوامر کنند عرض
چین خوش طبعان ز هر حرف می کنند
ارند سر ز حرف همه کاسه و زود
اعانی ساعیت غرض زین سخن

منم آنکه مر مسجدم با ملائک
بدین قامت چون کمان سوی
عطار و ز طبع شود نکست آموز
کیم تا زخم پر در اوج و صالت
ولی مست در سر تنای اتم
چو باشند جمع و مندر راه در بان

ز منی ستوده حفصالی که عمر مادر را
حکایت نهفته ز خلق با تو میرا
از ان ز کشتن دهرم گرفت دل گماند
چو غنچه کر نفسم تنگ میشود ز آفت
وصال مجو تو یاری غمید به دستم

ای صنم سن چه وفا به بنجه به جو این ۲۹ لطیفه جو
تجه به بلوس و فاسر دل ریا به بنجه و بلواله لوم هاله سراسیمه

دوش بکام کمره سحری بود در ناب دیده ام جگری
 که سیلان کشت دلی ملح بر دوری برسم با صری
 میرزایی که معذفرانش چون سیلان برند دیو و پری
 آنکه قدرش کند بقدر فلک نیکه بر کردارش قمری
 آنکه در زبران کشتاریش کوه و سرکش سپهر کری
 ای امید ی رسیده در نظرش جز حالت عجب که بیج بری
 ای گزنی که با کف کرمش بحر صد دست خوانده داد بری
 نیست در دست قدرتم چری جز کم و پیش قمت قدری
 آنچه دارم سریت بر کفش لیک می رسم از یار ماری
 بقبول ارسری بخبانی افکنم در روی که میگذری
 که چه دستم بند که دهم شرح بی طالعی و بی بری
 پیش ازین صاحب این دهم گفته ام در کمال مختصری
 زاتش جوع خانه دارم با که و هکد ای در بدری
 که درو سنک میرود بگذار بجو دکان ابلینه کرسی
 داور از دیکاب شب دیرت کش کند پویه اسمان بری
 دورم افکند اختر شب کرد بویب و فسون و جیلد کری
 من محروم از خواست نام باله از نی خویست نه زخوی

۷۷
 باد تاپشت ما بیت ناما • وز ثریا گرفت تا بشری
 هم ثوابت مطیع و هم سیار هم مجاور روی و هم سوری
 چو غنچه کردین تنگ یار بکشد دل من و چو دل من نزار بکشد
 نه کرد بست نبی چه اید از دستم تو رحم اگر نتانی چه کار بکشد
 کشته شد که دل زنونک و دل کشته ده شد که دل زنونک و دل
 نشد ز خط نوروشن سواد من و چشم سواد طفل کجا از غبار بکشد
 کند شیر دلانت عنبرین دلی که ان غبار دمدم شکار بکشد
 ز کرد دیده ببنده طمع و دین ز کرد دره گذران سوار بکشد
 به یک نگاه کند صد هزار خانه چو چشم مست ز جواب خار بکشد
 حجت عید کسی که برای تهنتش زد و در چو نه نوکت ر بکشد
 ز نازکی سر انگشت کردوش نیلی چو عنبرین رسن تابدار بکشد
 رخت که کل کل و در هر کلی بود غنی چو این است که در لاله زار بکشد
 فتد در مایه و بسم از طویع علی دوسه اربلب جویا بکشد
 یکی ز جعد با گوش خلقه بکشد که چشم عاشق شب زنده دار بکشد
 در امید مردم ز حکمت نافه جام جهان بسته که از روزگار بکشد
 بر استین مردم زمانه زد و کرمی که دست داور عالم مدار بکشد

اگر دیر آید نور - بود برای بازنگ

امینا کرم خانم

از کفر و دین و دایه و سب و کینه و کینه و کینه

کوه چشم کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

عبد

نه فادان نه جفادان متی جانم
شقه علاج املاش سلطان

نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور

کلام الله - معنی

عقود

قلم خاشا

۶۰۰۰

ورگام

ویرا نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور

بد اسیرم ما بگو و اندام اعوام حیا و اندام و اندام و اندام و اندام و اندام و اندام و اندام و اندام

قلم خاشا

ما را بجهان خوشتر از نیک نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

ما را بجهان خوشتر از نیک نیست

نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور و نور

کشت اسباب پریشانی من عالم بهر جمعیت خود هر چنان کردم
بج سوداگره از کار دل نیکشود چون شدم عاجز و نرسد سوداگر دم
عشق پیدا شد و گفتا که رفیق تو منم

انش افکند ز غیرت بدل و جان تو منم

بنم عشق کلی که در گرفتار مرا در عجب نشی انداخت بیکبار مرا

گاه در جلوه در او در قدر عدا گاه بنودم طره و طرار مرا

گاه سویم نظر از کینه شش پلا افکند گاه باز لف سب که در گرفتار مرا

سوخت به سبیلیم از آتش محبت زخمت چون جگر از بدنه جانبار مرا

اه از آن سبیر و سر و قد و دلا افکند که دما دم بخفا مید به ازار مرا

بشد و شد دل او بدل ازاری من

هیچ که رحم ندارد و بیکبار بی من

نما گرفتار بنودم سر از انداخت سر از این زار و گرفتار بنداشت

نظم دمی از ترکس او می دیدم غمزه را خونی آمد و مکش و خود خواند

در روشش جو زار غبار بناموخت فروغ بزم و صال شش غم عیاندا

یاد میکرد و ز من حال کم می سپید باخچه بود و نغافل زمین زار بنداشت

مردم از صحبت او ذوق دلم می می او رنج خار و گل او خار بنداشت

لطف او عین ستم بود و نیکه ستم

قصه او صید دلم بود نیکه ستم

که در صید دلم و روی من بچکان کرد جور با برین اشفه و سرگردان کرد

کوشش به قول رقیبان به اندیشش هر چه اموخت ز بیداد بجای نام کرد

من چه گویم که چها کرد بجای نام ز جفا ان ستمگر من ان کرد که نتوان کرد

دل با امید وفا داشت گرفتاری بجفا خانه و امید دلم و دیر ان کرد

نتوان محرم او شد نتوان دل بهر چه کنم چار نام چیت مرا حیران کرد

دوش از پرده و ناموس بدون افتادم

بیا فتم فرصت و این را ز جبر و بخت دم

کایا دل زار من از زده و از اغت قائم نم خسته و بار بلا است

نبست بکدم که دلم از نو نه بیندستی چند بینم من بیدل ستم و بدست

پیش از نبست نظم مرمتی با من بود داشت چشم نرم من سر ز خاک بند

چبست و عزم چند ایا که خلاف بود دور شد از سر من سایه و لطف و کرد

پیش از نبست بارالم برین بی تاب که نماندست مرا طافت بارالت

گفت ماسبیر اینم ز ما مهر مجو

سخنی را که هر مانوان گفت مگو

گفتم ای سبیر و سر و قد و دلا افکند مایل نظم مشو جو ممکن برین زار

اندر حویتی ندارد در روشنی بی جی رحمت کن رحمت که از غم شوی به خوار

مردم چشم مرا غوغا و خواب بکن
مردی کن مشو از مردم مردم زار
سجده باطل بخار مخالف مشو
جانب باری و باران موافق مگرد
غوغا بر جوی و صورت مشو از راه
زود باشد که ز حسن تو نمائند آثار

بدست سبزه نر که در گلن خجارت
انگشت دو دکنده سر دشمنو دبا زار

غم سیر بر کوی تو نمائند کس را
میل نظاره در روی تو نمائند کس را
نکنند میل نو خاطر نکند سویی نو
تاب بر نندی حوی تو نمائند کس را
هر سه موی تو فاری بی از انشود
سرموی غم موی تو نمائند کس را
سوی هر کس روی از تو بگرداند
اندر میل سبوی تو نمائند کس را
رهند از قید تو جان در دل شیدا
خط غایب روی تو نمائند کس را

انچنان زنی که در آن روز بملای کشی

الم طعنه در هر شیفه خالی نه کشی

بندی حاصل من در دل کار نکند
کو دازار دل اندیشه زازار نکند
بر گرفتاری من رحم نیامد او را
نرک از ارمن زار و گرفتار نکند
بهم محنت دل من چون دل محنت
صبر با محنت آن شوخ ستمکار نکند
کردم اینک سوز از سر کوشش ناچار
چکنم چارن در درمن افکار نکند
چند روز بگذردم به زانم
چه بجا مانده من حسرت دیدار نکند

دیده خون دل از دیده و آن میگردم

انگ می زخم واه و فغان میگردم

که از کار دل زار برفت نکند
بلکه هر خط زیادتش غم دل گزیند
انگ می زاندم و شد این بنام اسیر
اه میگردم و میرفت فرام بر باد
دردی گشت خزون محنت دل می
لذت دولت دیدار میرفت زیاده
باز از غایت بی صبری و بی ارانی
ارزوی وطنم در دل او آواره نهاد
چو رسیدم بوطن بهر تمانا رفتم
سوی آن شمع که بر جان من می تابانید

دیدش سبزه بر اطراف گلستان دارد

صفحه و معصف رویش خطریا دارد

سبزه اش برده و چسب کل چسبید
خط ازادی دلای گرفت رنده
عاشقان کرده همه ترک طلبکار
بر او سر شوق طلبکار شدند
بر منتظران قطع نظر کرد از او
بر معتقدان سطر اطوار شدند
نشسته ربابه غفلت ز سرش نشسته
مستی داشت بخود امید و پشیا
راست مانند که اینست که خود دارد
بادش دیده و زان واقعه بیدار

سوز خسته دل او انش محنت صد دران

نر چربشانی و جمعیتش شیفه و مانع

سوزش دانه دامن ز خطا و گم
بی تکلف خطا و دانه مرام هم نشد

اندک اندک غم عشق بکمی روی نهاد
رفته رفته دل غم پرور من خورش
کراچه شیفه دل گشت و پیرین خاطر
دل من بی الم و خاطر من بی غم
چنانکه عشق طرب بزم صفا ضایع
نظم غم عشق طرب محرم شد
دلکه غافل ز هوا و سوس عالم بود
باز مشغول هوا و سوس عالم شد
من که بی دردی و خویش و غم انباشتم

صبر ناکرده بان حال سبب رسیدم
کفتم ای سرور و ان شیوه ز فغان تو
عشق بازان دلفکار و گرفتار تو کو
حزنی اطلعت و پیری افکند تو کو
چند سالکان ره سودای تو ایام چشیدند
انترسله و طره و طائر تو کو
چند ابا که اسیران تو در بند نیند
فی کیفیت لبرهای شکر بار تو کو
سبب نفوق و محجبه اجابت تو
دل سودا زده و دیده و خونبار تو کو
گفت بر من چه زنی طعنه ترا نیز چید
کار صورت و مخافت از دل بردار

کربغا مطلق این معنی بکف ار
کرد و ذوق بی این بند موافق رستم
همه بر هم زدم از قید علایق رستم
غرق و غمر شدم از نظم رفت سزا
بت من بود بت من بت خود بگشتم
مردم بودم حیات ابوی بپوشتم
یافتم راه بسره حقیقت زخا
دست در دامن آن عشق زدم بفر
که زدم بستم برود کرد از غم دستم

شد بقیم که گدورت مده در ملک نشاء
طالب ملک بقایم بیل این بیاستم
یارب از کار فتنوی کرده غم بگشت
ز مجازش بر همان راه حقیقت بنما

ای ماه که جهانی بحالت نکرانست
وز عشق تو هر که نشاء کسی چاه درانست
لعل تو دوی دل جوین حکم انست
خاک قدمت افسر زین کمر انست
بالات بلای دل صاحب نظر انست
روی تو چو ایند غامبی بفر انست
زنها که قطع نظری بهر ان کن
رفا رخ و ایند صاحب نظر ان کن

پنهان ز نوعم رست که از درد جانم
وز درد و فغان با نره هاشک فغانم
از بس که زخیمیکرد سوز فغانم
شب خواب ندارد کسی از راه فغانم
باین دل چو درد اگر زنده مانم
پیدا است که از عشق تو سوا بی جهانم
در باب مرا چون شدی از درد دل که
مکند ار که رسوا شوم از عشق تو تاکه

یعنی ستم از خد مبر و ترک صفای کن
بکند از ستم شیوه بیدار مان کن
اندیش ز بیش آمدن روز جزا کن
بکند ز جفا روز نره مهر و وفا کن
از درد و جان آمده ام فکر دو کن
تدبیر من دلشده و بی سرو پا کن

کودم بتو اظهار نعم و در دختانی

بیدار دلم شد و بهر نوع که دانی

بشنو سخن از حد میرزا دل من اندیشه کن از اهرام برادر من

کرمت ز سودای تو باز دل من بگذار که از دست رود کار دل من

بسیار شد الفقه فزون با دل من بکدم نشدی مونس و غمخوار دل من

در آنچه در راه دغای تو گمش داد

وز دست نعت چون نگویم ناله فزاید

زین پیشین سی مرتب و لطف ندیدی و ز مهری غم نظر لطف کشودی

هر لطف که کردی بدلم مهر فزودی و ز اینده خاطر من زنگ زدودی

حاصل که بجام من سودا زده بودی با جانکه من بیدل و دیوانه بودی

دل برودی و خود را بر سر نماز گرفتی

وز دلشده و حویش نظر باز گرفتی

روزیکه بدام غم عشق تو فدا دهم بیداد و ضای دیگران رفت زیاد دهم

نه خاطر خوش اندامانه دل شادم بر روی دل از غم در اندوه گشادم

جان بر سر و کار غم عشق تو نهادم روزی عجب بود که من دل تو دهم

تا دل تو دادم نفس نشاند گشتم

وز محنت و غم بچکه ازاد گشتم

عاشق مردم چون جگر بخورد از غم

خون حور دن نیکی نکر از عشق زن دلم

ای سر و سویی قد بلای تو دارم در دل هوس قامت رخسار تو دارم

چون شمع بجان آتش بود آتش دارم چون لاله بدلت غمای تو دارم

در دیده خیال رخ زیبای تو دارم در سر هوس خاک کف پای تو دارم

خواهم که اسیر قدر غمی تو باشم

هر جا که روی خاک کف پای تو باشم

ای سر وقت تازه نهال چمن جان وی لعل لب پاکتر از چشمه چمن

در غنچه گل از شرم گل روی تو نهان خون کشته ز لعل تو دل غنچه خندان

هر که که شود زلف بر روی تو پریشان بگرود شب و روز من سودا زده

از زلف و رخ آشوب بلای دل و جان

الفقه که سرشته و خوابان جهانی

ای کل رخ خوب تو خلقی نکرانند و ز باد و آشف تو ز خود بجزانند

خوبان هر چه چون گل ز رعیت جان در آ چون لاله ز داغ زده خندان جگر

فرمانده عشق تو شیرین پستانند و بماند و سودای تو صاحب نظرانند

آمانت انیس دل کوته نظرانی

باروی چنان ایند و بی بمرانی

تا چند صبا جوی و ستمکار توان بود باخته دلاں دزنی از ار توان بود
غافل ز من و حال من زار توان بود فارغ ز غم بار و فادار توان بود
نکی برادر دل اغیار توان بود تا چند بکونه نظار بار توان بود
منای رخ خویش بکونه نظری چند

اینه غنه در نظری ببری چند

لعل نو دم بر دیشیر غنی افکار چشم بهت ساعت مر افست تار
انداخت دلق دست مر از لطف تو حاصل ز غم عشق نوای شوخ جفا
کشم بیلای سببی باز گرفتار چون شد دلم از صبر کم و محنت بسیار
هر چه در من چون دل از دیدن دور

بنکه ز غم از تو برویم چه رسید

افسوس که بک در منم مهر و وفا نیست رجمی من دلش تابی سر و پانیست
صد در بدل دارم و امید و آئینست کس بمحون از عشق گرفتار بلا نیست
کار تو با جرم و جور و جفا نیست الفقه که لطف به دست و پانیست
زین پیش چنین بر سر از رنودی

بی رحم و صبا جوی و ستمکار رنودی

روزی که گرفتار نبوده دلم بغم تو از رده نبوده دلم ز صبا و ستم تو

یک دم نشدم خسته ز درد و دلم تو بودم فحل از مر حمت و مہم تو
دیدم من بیدل جو و وفا و کرم تو فی الحال نهادم سر خود در قدم تو
صد گونه وفا و کرم و مهر نو دی

تا صبر و قرار از من دیوانه رنودی

این دلم من حسنه طلبکار نو کشتم در جان و دل خویش خوا رنوشتم
جبران شده ز قامت ز فتنه کشتم دیوانه ز شوق کل رخ ز نو کشتم
پوسته جان مایل دبار نو کشتم الفقه جو بد بیکه گرفتار نو کشتم
نرک روش قاعده و خویش کز فنی

بر کشتی و این جفا پیش کز فنی

دیگر روش مهر و وفا از تو ندیدم جز قاعده و جور و جفا از تو ندیدم
رحمی بدل می سر و پا از تو ندیدم چون شد دلم از درد و دوا از تو ندیدم
در عشق بخور و دوا از تو ندیدم ای شوخ چه گویم که چهار از تو ندیدم
هر چه که در عشق جفا از تو کشیدم

یک خوف و فزای لب لعنت ز کشیدم

کاری برادر دل افکار نگر دی هرگز برادر دل من کار نکردی
باین سخن از لعل شکوای نگر دی در لطف علاج من بیمار نکردی
چرا بی من زار و گرفتار نگر دی رجمی بن حسنه دل و زار نکردی

ایمن و فاعده و مفعول نیست
بی رحم و جفا کارش بی تامل نیست

چشم سبزه بر دیکه عشوه زانم زلف تو نشاند بدین روز سیاهم
بیمار و حجاب از غم آن روی چو غم رخساره ز دست بدین حال کوانم
شب تابان نفس ناله و اغمم رحم آبرو زسیه و حال تابانم
تا چند کسم اه و فغان از دل نماند
نالی ز جفای تو کنم ناله و فریاد

بسیار حال دل زار خواست عالم ز غم عشق تو بسیار خواست
احوال من زار و دلفکار خواست حال دل غمیده و خونبار خواست
از عشق تو حال دل افکار خواست رحمی که دلم از غمت کار خواست
از بس که رود چون دل از چشم من
نزدیک بان شد که نماند انتر من

کس نیست بخورد تو غم از دل من جو محنت و غم کس نبود بار دل من
تا چند غم دور شود بار دل من و دراکه خواست ز غم کار دل من
غافل مشو از محنت بسیار دل من زنها دشواری از دل من
باسوختها جو رو جفا خوب نباشد
از دل سوختها خوب نباشد

ای شوخ دیکه ترک دلازاری ما کن مادل بنودادیم تو دلازاری ما کن
تو پیر غم دور و گرفتاری ما کن بگذر ز جفای و غماری ما کن
بیمار و حجابیم بیاری ما کن رحمی بنما چاره و بیماری ما کن
در باب که جانم بلب امد ز غم نو
نزدیک بردن شد نام از دستم نو

از لطف تر اسوی من خسته نظر نیست فریاد مرا در دل سخت تو انتر نیست
در حال من زار تر ایچ جبر نیست حالیه مرا بی تو کران حال خبر نیست
چون شمع حجاب تو بجز سوز جگر نیست جو کزیه من سوخته را کار دیکه نیست
دل خون و جگر سوخته و دیدن پیر است
رحمی که زنی رحمی را تو کار خواست

نه دل بوصول تو دینی شد و توان کرد نه خانه و دلاز تو ابا و توان کرد
نه صبر درین محنت و پیدا تو توان کرد نه پیش کسی از دست داد تو توان کرد
نه خاطر خود را ز غم ازاد تو توان کرد نه از غم تو ناله و فریاد تو توان کرد
زلف نکه ز بجز تو بلب امد جانم
مشکل که دیکه بی تو دینی زنده بمانم

دور از کل روی تو من بی سرو سامان چون بلبیل شوریدم کسم ناله و فغان
چون لاله مرا داغ ز مجروحان تو بهر جان چمن غنچه دلم خون شد و از محنت بجزان

سبیل صفت از بحر توام زانو پرنیان
باین تو چون خط برم از گشت کاشان

صد خار بدل از کل رخسار چه حاصل

می روی تو از دیدن کلزار چه حاصل

جان رفت ز بحر و نمودی رخ چون ماه
دل خون شد و از حال دلم سخی انگاه
تا کی دل من خون شود از محنت جانگاه
تا چند کنم ناله و تاجت کشم اه
بنمای رخ خویش که از بحر تو ناکاه
ترسم که بپریم من گشته و کراه

اه ازالم و محنت جانگاه چه سازم

خون شد دلم از بحر گرفت اه چه سازم

دیکر بتوا حال دل زار چه گویم
وز صبر کم و محنت بسیار چه گویم
چون شمع زانده شب تا چه گویم
از سوز دل و دیدن رخ خوب چه گویم
از خال دل زار و گرفتار چه گویم
زین پیش سخن از دل افتخار چه گویم

چون فحش می نهدیده گرفتار عالم

و قنیت که رچی کنی ای دوست خالم

ای کل ناز که به بی زلفانیت ترا
جر از سیر ز نش خار جفانیت ترا
رحم بر بلبل بی برگه نوانیت ترا
النفاتی با سیران بلا نیت ترا
ما سیر غم و اصلاح ما نیت ترا
با سیران بلا رحم جوا نیت ترا

فارس از عاشق غمناک نمی باید بود

جان من این نمی باک نمی باید بود

بجو کل چند بر روی تو خندان باشی
مره خیر جلالت کاشان باشی
مر زمان باد بکری دست و کربش باشی
زان بیدیش که از کرده پشیمان باشی
جمع با جمع بکشی و پشیمان باشی
یاد جرائی و ماری و جبران باشی

ماننا شیم که باشد که جفای تو کند

بجفا ز تو و صد جور برای تو کند

شب بکاشانه را اختیار نمی باید بود
نخبر را شمع شب تاری می باید بود

بر زمان باد بکری بار نمی باید بود
یار اخبار دل از آرنی باید بود

در زنی چون من زار نمی باید بود
تا بدین مرتبه جو خوار نمی باید بود

من اگر گشته شوم باعث بدنامی هست

موجب شهرت بی باکی و خود کانی است

بچه کس جو تو مرا این دواز نکرده
اگر کردی تو بمن هیچ سخنان نکرده
این ستمها کردی ما بمن بیار نکرده
بچه ستمهای دل بیا کردی این کار نکرده
چون تو کس در نظر خلق مرا خود نکرده
بچه کس را کسی این نوع دلفکار نکرده

کز زار دلمی هست غرض مردن من

هر دم از ار کش از پی از زدن من

مدتی شد که در ازارم و میدانی تو بگفتد تو گرفتارم و میدانی تو
از غم چشم تو بیمارم و میدانی تو داغ عشق تو جان دارم و میدانی تو
خون دل از غم بیمارم و میدانی تو از برای تو چنین زارم و میدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو سر منده و یک حرف نبودم
جان من سنگدلی دل نبودن غلط
چشم امید بروی تو کشان غلط
بر سران تو چون خاک فشان غلط
رفتن او لیست ز کوی تو ستاد غلط
جان شیرین بنیای تو دادن غلط
روی پر کرده راه تو نهادن غلط
نه تو است که غم عاشق زارت باشد
چون شوم خاک برین خاک گذارت باشد
مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست
بجز زلف تو پریشانم و تدبیری نیست
از غمت سر بگردانم و تدبیری نیست
خون دل رفته بدام نام و تدبیری نیست
از جفای تو بدین نام و تدبیری نیست
چه توان کرد پیش چاهم و تدبیری نیست
شرح در ماندگی خود بکه تویر کنم
عاجز چاره و من چیست چه تدبیر کنم
نخل نو خیز گلستان جهان بسیار است
کلین باغ بسی سوزان بسیار است
جان من همچو نو غار نکر جان بسیار است
ترک زین کم و موی میان بسیار است

باب همچو کز ننگ دامن بسیار است نه که غیر از نو جوان نیست جوان بسیار است
دیگران این موبدها و عاشق نکند
قصه از رویان موافق نکند
مکن این طور که از ده شوم از تو دست به دل نهم و پاکبشم از کوی
کوشه را گیرم و من بعد نیام سویت نکشم بار دیگر باد تو دلجویت
دیدم چشم ز غماشای رخ بکویت سخنی گویم و شرم منده شوم از تو
بشنو این بند مکن قصه دل از زده خوش
ورنه بسیار بشنای شوی از کرده خوش
چند صبح ایم و از خاک درت شام روم از بیت ایم و بامن نه شوی رالم روم
دور دور از تو من نبره سر خاتم نبود زهره که همراه تو یک خام روم
صد دعا گویم و از زده بد شام از سر کوی نوحه و کام ناکام روم
کس چرا این مونس کنین دلی بدو باشد
جان من این روشنی نیست که نیکو باشد
از چه بامن نه شوی پارچه میزبیری یار نشو بامن بیار چه میزبیری
چینست مانع ز من زار چه میزبیری بکش لعل شکر بار چه میزبیری
حرف زن ای بت عیار چه میزبیری نه حدیثی کنی انکار چه میزبیری
که نه گفت که یارب ز وفا خوف زن

چون بابر وزن و یکبار با حرف نزن
 حال من گشته و کشید جفا میداند سوز من سوخته و داغ و فانی داند
 مسکنم سکن صحرائی فانی داند مگر کس حال من نیاید و پای داند
 پاکبازم مگر کس طور مرا می داند عاشق بچو منت نیست خدای داند
 چاره و من کن و مکنه اگر که بچاره شوم
 سر خود گیرم از کوی تو اواره شوم
 از سر کوی تو بادیدم اتر جو خیمت چهره الوده خواب جگر جو خیمت
 تا نظر میکنی از پیش نظر جو خیمت گزنفتم ز درت شام و صبح جو خیمت
 نه که این بار جوهر بار و دیگر جو خیمت نیست باز آمدنم باز دیگر جو خیمت
 از جهای نومن زار چو رفتم رفتم
 لطف کن لطف کن این بار رفتم رفتم
 چند بامال جهای تو سکر باشم چند پیش تو بقدر از کوه باشم
 چند در کوی تو با خاکت باشم از تو جذای بت بکیشم مگر باشم
 میروم تا بسجودت دیگر باشم باز که سجده کنم پیش تو کافر باشم
 خود بگو که تو کسشم ناز و وفا فلانی
 طاقت نیست ازین بیش تحمل تا کی
 سینه و دامن نسین ترا نبندم شوم ابتدای خطا میکنم ترا نبندم شوم

چون در ابرو و زدن کین ترا نبندم شوم حرف ناکلفن و ملکین ترا نبندم شوم
 کز ابروی چهره ترا نبندم شوم طور مجنونی و ایوان ترا نبندم شوم
 الله الله ز کین فاعده اموخت
 کبیت اسناد تو اینها که اموخت
 این مجروح که من از پی همی بینم زود خود را بسره کوی عدم بینم
 دیگران راحت و من از تو ستمی دیگران حرم و من این نه غمی بینم
 لطف بسیار طبع دارم و کم یی بینم مستم از روی و بسیار الم یی بینم
 خود را بر حرف در غمت من از روی دیگر
 حرف از روی در شانه بود و دیگر
 اینچنین باش که من از تو نکات نکتم از تو قطعه طبع و غایت نکتم
 پیش مردم ز جهای تو حکایت نکتم مگر جاقصه در دور وایت نکتم
 دیگر این قصه و منی حد و نهایت نکتم خویش را شعله و آتش شعله و آتش نکتم
 خوش کنی خاطر و حشی بنگای بهشت
 سویی او کو نشه آبی ز تو کا بهی بهشت
 اور و دین فاصد فرخنده پایی حق انظری مخفی و غرض سلائی
 مرقوم دران خاشع و عجب و کلای کز شوق همان میدمش خط بنگای

چون واقف معنون شدم از نامه نابی نوشتن ازین غم زده گم شده نابی

یعنی که ز اوراق جهان نام تو گم شد

و در عشق و جو دیکه ترا بود و عدم شد

کر من شدم می جان عدم از دلت باد احواف وجود تو سلامت

نن بادم خاک ره بیکسایت جان نیز گم پیشش نامه و سلامت

وین دگر در دوست ترا جای اقامت محروم مباد از نظر حجت عامت

هر چند تو عمر بیت که از من بگذری

غائب شده از من و در عین محسوس

ز نهاده شو باز با بخار جو آغوش دگر یکس از بیخ خوشش فراغوش

اول چه جفا کردی و آخر بجا آغوش ورنه که کنین دل سودا زده محسوس

بلبل نشود و نفس اسوده و خاکش میباش درین واقع چون کل محسوس

تا عرض کنم مشتمه از شرح جفا بیت

بنشینم و فصلی بنویسم ز جفا بیت

هر چند که داری نظر از عین غایت با من که قرار تو نیست کفایت

از لطف مرا کرده از انواع رعایت یک شکر مرا باشد و صد گونه نکایت

از باب نکایت و در حق نکایت گویم بود رباب ز معنون حکایت

باید که سر از من سر بکوی سنج

چون نامه ز افسانه من روی بپچی

و غم که ترا بود پس عرض نیازی چون شمع ز سوز تو مرا بود که نازی

میرفت مرا از اثر عشق تو نازی در کوشش تو گفتیم نصای میرازی

گفتم که باروی کسی عشق نیازی و ز روی وفا با من دل بسته بای

گفتی مکن اندیش که حاط نکرانم

مستاق تو ام غیر تو بدین توانم

دید یکجه چسان ضایع و بی فایده می هر تخم حجت که باب زده گشتی

رفتی بشدی جفت بهر ناقص رشتی در کوی خوابانی و در کج گشتی

که نیز شوی یا ر بهر سر رشتی در غم که نازی و ساری چو رشتی

زبری و در بیان همه با نقش خزان

حوش حال با و ازنی و چنگ جفانه

ای آنکه ترا امت سر و صلت انجیا پیوسته ترا جایی بود خلوت انجیا

در پیشش بسیار بود و صدمت انجیا پیشش توبه از بار بود و قیمت انجیا

تا چند گشتی جام می از محبت انجیا خون دل ماور که به از منت انجیا

در اوج گیتی شبنم زده داشت در ا

هر مع چه زنی حاط سودا زده در ا

نزد یک با بخار مشغولی کل فرار کین شبیه به بیعت زیاران و خدا

این وضع را کن که عجب است اینم
که اندیش از آن نیست که داری بخار
زین پیش دل حسنه و هزار مبار
اندیش از آنست که بعد از غم بسیار
دیکر نکند سویی من دلشده میت

در نه چه تفاوت در عالم بطیفیلت

جانا ز پی کشتن من نشسته بینکیز
یعنی ز رضای من سودا زده ستیز
تغ مژه بر قفل من حسنه مکن نیز
دیکر من غافل ازین دیدن خو
وز دیدن گونه نظری چند پر نیز
تو دمک دیده و این پرده نشین

خفست که با مردم دل مرده نشین

هر چند عباری ز تو دارد دل صافی
بر کردی ازین شبیه که باشد ز کانی
ز آن لاف که دایم زده باشی بکافی
خوش باش که تا نیز ز تقصیر گذشتم
من بعد که از رهگذر غدر و غلافی
در ملت سابق که ترا بود تلافی
در ماده و غیر پرستی علافی

بچاره شدیم از نه تدبیر گذشتم

بارت شود کس تو بیکانه گرفتار
در انش عشق تو جو پر وانه گرفتار
زین گونه که هستم من دیوانه گرفتار
چون جغد درین منزل ویرانه گرفتار
نار و زنب مهر باف نه گرفتار
در دام مشقت ز پی دانه گرفتار

۱
وضع مرا بین به ازین یادی من کن
رحمی بغوی و گرفتاری من کن

با آنکه ترانیت بذات تعافل
و بدیم ز تو عرض مهمات تعافل
کردی بمن ای دوست بکرات تعافل
در مشعل لطف مراعات تعافل
در وقت بیان کردن حاجات تعافل
حاصل که نمودی مرا وقت تعافل
اوقات کرانیت ز اوقات حاصل
با بار جفا پیش ملاقات چه حاصل

نظفی چون بدیم ز تو هنگام ملاقات
کفنی بی راحت مکش جام ملاقات
خورسند نباشد دل از ایام ملاقات
من نیز نبردم بزبان نام ملاقات
زیرا که نه پیدا است سر انجام ملاقات
جست تو هم اهو صفت از دام ملاقات
بکشد شنی و داد دل درویش غدا
دایم سمت بر جگر ریش زهلا

رفی و من از شبیه و زفا تو مردم
در از روی نه کس بچاره تو مردم
بازای که از رخسار دیدار تو مردم
وز دست غم جو جگر خوار تو مردم
وز شوق لب لعلش که با تو مردم
وز وصل کم و ذوقت بسیار تو مردم
من تاب خاق تو ستمکاره ندارم
دور از تو بجایم چه کنم چاره ندارم

با کون نعت نسبت مرا پیش تو رای
پیش تو نماندست مرا نعت کای
دادم که ندارم بر تو عتی و جایی
اما چه کنم غیر تو ام نیست پیاپی
بهر چو گفتی ز نظر نامه سبایی
نامد خدا از قبل بند کناهی

لیکن چو مرا اطلاع برکشید بنا هست
پیش نظرت طاعت من عین کناست

مار نبود از دل بیمار شکایت
داریم زنی در دی و دل از شکایت
بارب کنم از توفه و باز شکایت
باز غم جمعیت اخبار شکایت
تاکی بود از بار غم کار شکایت
تا چند کنم از توبت کار شکایت
حوش بپوش که نمانیز ز تقصیر گذشته
بچاره شدیم از همه تدبیر گذشته

چون نیست مرا بهرام از خون و شربت
حورسند نشنیم بهر همان خیالت
چون نیست مرا از سوی صفات
اوصاف تر اباد کنم در همه حالت
تا آنکه بر آید رخ حورشید کجاست
از مشرق دولت که نه بینیم زوالت

ان نیست سزاوارتهای بجداتی

بخشند مگر ملک بجان بکراتی

دست خراج پریشانی من گوش کند
داستان غم پنهانی من گوش کنید

تقصه ای سر و سامانی من گوش کن
گفت و گوی من و جبرانی من گوش
شرح این اثبات جانسوز گفتن ناکی
سو ختم سو ختم این سوز نهفتن ناکی

روز کاری من و دل اسکن گوی بودیم
تا به حوی بت عید به جوی بودیم
عقل و دین باخته دیوانه در وی بودیم
بسته و سلسله سلسله سولی بودیم

کس در این سلسله غیر از من دلیند

یک گرفتار ازین جمله که هستند بود

تر کس غمزه ز نش این به چارند
سبیل پر شکست هیچ گرفتار نیست
این که مشربی و کرمی و بازار انداخت
یوسفی بود ولی هیچ خود بار انداخت

اول انگس که خود بار شدش من بودم

باعث کرمی و بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب جوی و خیالی
داد و ستادی من شد سبب زیبایی
بس که دادم همه جان و دل را بی
شعر بر گشت ز غوغای ناشیایی

این زمان عاشق گشته فداوان دارد

که سر ترک من تی سر و سامان دارد

چاره اینست و ندارم به ازین آبی
که دم جایی دیگر دل بد لاری دیگر
چشم خود فروش کنم زیر کف پای دیگر
بکف پای دیگر بوسه زخم جایی دیگر

بعد ازین رای من اینست چنین خواهد بود

من برین مستم و البته چنین خواهد بود

پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکست
عزت مدعی و عزت من هر دو یکست
قول زانغ و قول مرغ چمن هر دو یکست
نور ببلبل و نور باد رخسار هر دو یکست

این ندانست که قدر در یکسان نبود

زاغ و مرغ نه و مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است بی کار دیگر بشم
چند روزی بی دلدار دیگر بشم
عند لب گل رخسار دیگر بشم
مرغ خوش نغمه کارزار دیگر بشم

تو کلی گو که شوم بلبل سنان سازش

سازم از تازه جوانان چمن تماشش

آنکه بر جانم از دو دهم از اینست
مینوان بافت که در دل منش باریست
از من و بندگی من اگرش عاریست
بنویشد که بهر کوشه خدای باریست

بوفاداری و من نیست درین شکری

دلبر محو نراست خدیار بی

مدنی در ره عشق نو و دیم بستم
راه صد بادیه و در و در بستم
قدم از راه طلب باز گشدم بستم
اول و آفرین مرطوب دیم بستم
بعد ازین ما و سر کوی دلار آ دیگر

بغزالی بغز: لحوانی و غوغای دیگر

نومندار که مهر از دل خزون نرود
آتش عشق جان افند و برین نرود

این محبت بصداف نه و افسون نرود
چه کمان خلطت این برود و خون نرود

چند کس از نو و یاران نوازده بود

دوزخ از سردی را این طائفه فرود بود

ای پری چند بجام دیگرانت بستم
ببخود دست ز جام دیگرانت بستم

ماید و بخش مدام دیگرانت بستم
ساقی را مجلس جام دیگرانت بستم

توجه داینکه شدی یار چه ناپاکی و چند

چه بوسه ها که ندارند بوسه کی چند

در کین تو بسی عیب شماران هستند
سینه پر کنیز تو کنیز کد اران هستند

دماغ بر سینه تو سینه فکاران هستند
خوض اینست که در قصد تو یاران هستند

باشش مردانه که ناکاه قفاتی نخوری

و انفع گشتی و خود باش که بانی نخوری

یار این طایفه خانه پر انداز میشش
از تو خفیت باین طایفه و میشش

میشوی شه و باین فرقه هم داز میشش
خافل از لعب و خفان و عاباز میشش

به که مشغول باین لعب سنگ خور را

این نه کاریست مبادا که بازی خود را

اگر از خاطر دهنه بوسه می نورد
وز دهنش از روی قامت دلجوئی نو رفت
شد دل از درد و از درد دل از گریه
بادهل بر گداز ناخوشی خوب نموت
حاشا که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت امیرنگان گوش کند

ای فلک ذات تو هر روز دالی دارد
سرت از گردش پیوده خیالی دارد
نه عین خاطر من از تو ملای دارد
هیچ کس نسبت درین پرده کمالی دارد
صورت حال درین پرده نیست کیست
به این صورت حالی تشبیه کیست
ای فلک خانه بایده ناساخته به
خانه بدول زب و نیک تو پر دافه به
قیمت پرده را پندار تو ساخته
پرده از صورت کار تو به افت رویه
خیم نه طاق تو به یکدیکه افتد رویه
اب از چشمه را خورشید بجای ندی
قرص ماه بکنی آفتاب بجای ندی
در دم دافه منشور آفتابی ندی
قوت دل پیری قوت روانی ندی
سود خلفت که این خوش زبان بهر چی
در این خانه بهندی دوکان بر چینی

هر دم ایند ز خلق نو برنگی بگر
در دم از دل چون سنگ نو سنگ
جانم از گشت تو اراج خدنگ بگر
در دم هر نفس از غمی نو رنگ بگر
ز رنگ ایند از جوی تویی بنم من
رو نمی بنم از روی تویی بنم من
ایچ مرا گشته و گردیده بهانه دیگری
خار گشت چه نعم بر سر راه دیگر
خانه و خود نتوان سوخت بهانه دیگر
این خانه نو بود نیست گناه دیگر
مشکل کار مرا هیچ کس ادی ندی
نام ادی چو مرا هیچ کس ادی ندی
دم ای غمخورد هیچ کس از کوزه تو
که به از خون گشت کاشته غمخورد
خورده مغرور کی محنت سی روز تو
کی بود بشکند این کینه خورده تو
در شکست کمرت کو بکنی بخوام
نیش در کف خارا شکنی بخوام
از جفای تو بکنم دل شکنی ناکی
کاه رویه صفی کاه بکنی ناکی
بستی خانه را نمود این مکنی ناکی
ای دغل با من یکدیکه دو بکنی ناکی
این چه رنگیست که نشسته گهی سنگ سی
هیچ رنگی به ازین نیست که یکدیکه شو
هر یک دایره رنگ نو باشد خوانی
هر یکی دایره خوان و بهر دهانی

ای غدا بخش و معیشت ده نام داشت
من چلو بیکم که ز خون تو نخوردم نانی
انکه از سوغه و اشک تو ندیدم هرگز
بیک سیه کاسه برنگ تو ندیدم هرگز
سفله را لعل کرانایه بخواردمی
نترک فیروزه قبا تو سن رهواردمی
بغز مایه زرد و نعت بسیاردمی
بمن از عین جفا دیدم و خونباردمی
این چه ترتیب و طریقت برافتی آخر
سرنگون کردی و از پای درافتی آخر
بهر نقل و دیگران قصه مکرش کنی
چشم بد دور کنی حادثه را برش کنی
دور ما چون نبرد طرف ملک برش کنی
سنگ برداری و برغیزی و ساقش کنی
ایمانی است که صد بار خریدیم شکست
جام جم غیبت که گشت کنش نتوانست
دم ای ندی نشد بصر افکنی
لب نانی کنی خیره بدربار افکنی
سایه دارم سیر راه غما افکنی
نابکی کارین سوخته دربار افکنی
چون تو بیهوده روی بی مری گفتم
از توج کج رو تو در ناراست تری گفتم
نه این سنگ برای من بهتر داری
نه مایه قصد سفال من بی زرد داری
نه برای که سرم بجفا برداری
نه زبان راست نباید که چه در سر داری

غیبت بیکم که بدور تو درو سوزی نیست
غیبت بیکم که ز جور تو درو زوری نیست
کس بدور تو سرافراز جهانی نشود
کافور از ده دلی سوخته جانی نشود
روزی از لطف تو شبانه غافل نشود
کشب از فقر تو محتاج جانی نشود
هیچ کس هرگز ز میدان تو بیرون نبرد
کوی سحر از خم چو کان تو بیرون نبرد
کرا نیس تو حسد دست و کرم سوخت
کر جلیس تو غلیل است و کرم سوخت
بر سر خون تو کرم مقبل اکرم دوست
کر دقون تو مرقعه زهر الود دوست
مست در خون تو صد دود و دانه است
لقوه نیست که صد زهر جفا نیست درو
لذت شربت امان تو پیداست که نیست
راحت و وقت درمان تو پیداست که نیست
اول و آخر همان تو پیداست که نیست
دشمن جانی و بر خون تو پیداست که نیست
آهول ان عشوه که غیر از بوی پیداست
افران شبیه که رفت و کسی پیداست
عالمی رفت و دل غمت تو چون تو شد
هیچ کفایت ازین مرحله منم تو شد
هیچ موجود ندیدم که معدوم نشد
حکمت رفتن این فائده معلوم نشد
با کوییم اگر سمت ساقی پیداست

ساقی ناکه بدور مر باقی باشد
 ساقی وقت صحبت نرانی بر
 تباکی نشسته نشستم دم ای برسان
 می بدو ناز بدو نیک فلک بازرم
 از غم ادبی و فکر ملک بازرم
 ساقی ببرد و خوشید منور بدو
 رشک جام هم و مرآت سکند بر
 می بگردان که غم دور فلک بایست
 بر دل ریشم ازین قصه نیک بایست
 ساقی دختر ز مردم دیر نیست
 پرده چون بزم کند چشم جهان
 لطف کن لطف که لطف و کرم از مرد
 می بگردان که مراد من سرگردانست
 می لب لعل نوام خواب نماند ای ساقی
 دل بروج مرآت نماند ای ساقی
 باد پیش ار که این عالم بزم غم جیت
 غم بود حاصل این عالم دانم بخت

۶۶
 ساقی از در دو غم خوشی بجام بکنم
 از خواب دل درویش بجام بکنم
 باد پیش ار که مرآت درویش کنم
 دل بدست ارم و فکر جگر ریش کنم
 ساقی بخت و دنا می دینی جز نیست
 مردم از آری و مردم کانی جز نیست
 دست در کب و دینار و درم باید کرد
 دل نباید بجهان بست و کرم باید کرد
 ساقی از چند درین صفی و تم بر طفت
 صاحب خبر ازین خانه و غم بر طفت
 قدحی بخش که انعام نرا بنده شوم
 لطف خاص و کرم عام نرا بنده شوم
 ساقی انبای جهان دشمن جانند
 کرچه دالم مراد و دانند مرا
 بنویسم و مشغول تو گشتم زمره
 باد پیش ار که دانسته گشتم زمره
 کرچه دیرت که در طوفان دلم
 سک و بر نیر و زنجیر دغای دلم

کاه در دایره دایره و نایب یلم کاه ازین دایره بیرون بدیاری
 با وجود در زمین طائفه ام کانی نیست
 چشم بیهودی و امید سرخانی
 لبک شاد کم بدو نیکان در گذر هم نیاز من و من نیاز فلان در گذر
 نه من نیست بیدار نهان در گذر نیک و بد چیست که عمر گذران در گذر
 عشرت و محنت عالم کرده بر باد است
 بپر عشق من و بسیار ازین پایاوست
 پیش در دول بر شش دوام دوست رافت و محنت اندوه فراهم دوست
 شربت عاقبت و زهر بلا هم دوست برک جمعیت دبی برکی را ما هر دوست
 خوشتر از عشرت ظاهر و نهانی را
 به جمعیت بیهوده پریشانی را
 تیره طبعان زمین تیره صفای طلبند دوستان کرم جفا هم و وفای طلبند
 برگ عیش از من بی برگ نوا طلبند دشمنان مرکسانی ز خدا طلبند
 هر که لب تشنه بخون من می هرک بود
 صد بلا بر شش ابد که یکی مرک بود
 فصل نور و زمره در چین افناد گذر سرور باقیم از لطف هوای تازه و تر

گفت دلجویم دست تا قدم جان گفتش کوش کن این نکته پیچیده
 هر چه دارد دمه دارد و کاکل بر سر
 در فشان گفت شکوفه که مرا نیست شاه کاه نشینم هنر ما که نیست
 تا تم چون قد و لدا را بخوبی علمت گفتش چون تو که رفتم که درین عالم
 هر چه دارد دمه من دارد و کاکل بر سر
 حل صد برک ز طرف چمن از روی صفا گفت رنگین بنو و مجلس چمن بی
 بوستان را بود از بلیل و گلن برکت خوا گفتش کرد اسباب حالت ترا
 هر چه دارد دمه من دارد و کاکل بر سر
 کل رخا که بود موجب روح نوا بی گفت رنگینم از آن روی گنم رخا
 میکنم بارخ را راسته بزم ارای بی گفتن اینها چه هست که میفرمائی
 هر چه دارد دمه من دارد و کاکل بر سر
 لاله کفنا که مرا شکل قدموز نیست عارضم چون رخ غنث و قدان موز
 شاعر از دولت من صاحب شکوه گفتش و صفت که مگر ز حد بر نیست
 هر چه دارد دمه من دارد و کاکل بر سر
 با حسن جلوه کنان گفت کلمی خیار بی صاحب نظران اندک من است
 صد خیار مرا بر سر هر باز است گفتش که چو دم صبح زخت از کاه
 هر چه دارد دمه من دارد و کاکل بر سر

سر بر آوردن نقشه که منم بر دین ^{صحن کاشتن از آمدن من رنگین}
غایت روی مگو دارم در لطف ^{کفتش از صفت حسن چه لاف}

هر چه دارم من دارد و کاکل بر سر
سین که خند و کفایت چمن جلوه ^{و ایما بر لب جوهر شیم رسم و رسم}
بدنم نازک و بویم خوش و رویم ^{کفتش روی تو به کز زمه چار و}

هر چه داری من دارد و کاکل بر سر
گفت سبیل خوش غالبه پرور دارم ^{نکمت مسک باین جعد مغبر دارم}
دولت ایام جوانیست میسر ^{کفتش آنکه تو کفایتی که ماور دارم}

هر چه داری من دارد و کاکل بر سر
گفت نر کس بسند به نام دیده ^{روشنی بخش نظر چشم و چراغ چشم}
هر زمان بای رسد بر سر هر رسم ^{کفتش جانب من بین و مرغ از چشم}

هر چه داری من دارد و کاکل بر سر
خواست سوسن ز کمر و قمر ^{گفت از رنگ و صفای ز نهاد من}
اب و آبیکه مراست چه حاجت ^{کفتش فوای طفیلی بشنو از دوا جان}

هر چه داری من دارد و کاکل بر سر
غصه خندید و در چشم در دندان ^{بیدار از عشت بر رخ از رخ کشود}
گفت در پرده نهان کشته ام ^{حاصلی نیست نرا کفتم ازین گفت و}

هر چه دارم

دوش

دوش بر طرف چمن نمره فاخته ^{نری از پرده عشاق نواسته}
راستی سر و خاکی علم از خسته بود ^{بلبل شده او از در انداخته بود}

که سر پرده و کاکل باز به از ده اند
نه شکر خنده و کلان که بشیرن کاری ^{میکند لاله و دل سوخته را دل داری}
که سر لاله و میل کلان داری ^{خیز کز برک شقایق بچمن بیداری}
نخت با قوت درین کینه حضرت از ده اند

چاک ز باد صبا پرین باره کل ^{خون شد از زای بلبلان بجایه کل}
چشم نر کس بکشد و نبتظاره کل ^{تا بر افروخته اند از نشخواره کل}
انفش اندر جگر لاله و غم از ده اند

بلبلان حرا از جام صبوحی مسند ^{می پرستان بحر خیزی می نشنند}
توبه و زاهد سجاده نشین بشکند ^{کورا نامر از لاله رحمت استند}
طعن بر بند کمرش جواز از ده اند

وقت است که نکاشاند بهر ابوی ^{جام می نوشی و کلن جینی و سبیل نوی}
که بطرف چمن از لاله و جا کوئی ^{مچو جواج و قح و چمن گلستان جوی}
رقم از غالبه بر صغیر و دیار دواند

چون حریفان صبور بی محنت رومی ^{نهند} چشم بر برگ گل و لاله خود رومی ^{نهند}
 ز آمدن خرقه و سجاده بیکسو نهند ^{نهند} گوش بر زفره و بلبل خوشگویی
 نو بجز سایه و سرو و طرف جوی جوی
 کل سوری دیگر از چهره بر افکند ^{نهند} قدح لاله از ناله جزا نهد ^{نهند}
 ساقی وقت صبوحه بده جانم ^{نهند} پیش خمار تو خوشی هاست ^{نهند}
 با کل روی تو کولاله و خود روی مروی
 آنکه بر لاله کند سبیل بر جان ^{نهند} من دلسوخته فریادم و لعلش ^{نهند}
 بجز از باغ وصالش کل صد ^{نهند} روی او باین و در چشمه و خورشید ^{نهند}
 زلف او بوی دیگر سبیل خوشبوی موی
 درستان بند دهند کم کین یاد ^{نهند} که خیالست که بینی دیگرش جوی ^{نهند}
 نسیم از در در جوی شود و از ناله ^{نهند} پیش این در غم آن سر دهن بوی ^{نهند}
 پیش این بر رخ آن ماه زره موی
 چون شود مطربه و برده سر ^{نهند} این غزل را بهمان پیچیدن ^{نهند}
 که بهار و چمن و سرو و افغان و ساری ^{نهند} طوطی را منطلق خواجو چو شود ^{نهند}
 سخن از زفره و بلبل خوشگویی
 ای دل از محرومی و بار جانان ^{نهند} بر دم صبح وصال از شام ^{نهند}

که چو یعقوب بود صد داغ بر جان ^{نهند} یوسف کم گشته باز بیکسان ^{نهند}
 کلبه و اخوان شود روزی کلسای ^{نهند}
 کبت که چو سپهرش غار غم در یافت ^{نهند} و ز جای گردش گردون ^{نهند}
 برین دوجو بریدش باین تنها ^{نهند} سیر گردون یک دور بر او ^{نهند}
 و با یکسان نباشد کار دوران ^{نهند}
 در چمن ای کشیدم بی رخ آن ^{نهند} بلبل آمد در فغان و جاک ^{نهند}
 از زبان غنای بیک گوش جان ^{نهند} که بهار عمر باشد باز ^{نهند}
 چتر کل در کشی ای مرغ خوش ^{نهند}
 که جدا سازند از من بندند ^{نهند} یک بیک شرح عشق تو خوانم ^{نهند}
 عاشق صادق صادق روی از تیغ ^{نهند} در بیابان گزند شوق کعبه ^{نهند}
 سر زنده ها که کند کار ^{نهند}
 جانم آمد بر لب در دوش که ^{نهند} کرد بر دنا مرادی جان ^{نهند}
 در بلای غنیمت افاده بس ^{نهند} حال و غمت ^{نهند}
 جمله میداند خدای حال ^{نهند}
 تاکی از فکر جهان چون غنیمت ^{نهند} اهل دانش ازین اندیشه ^{نهند}
 باشان وادی این چو خوش ^{نهند} مان مشونو مید چون واقف ^{نهند}
 باشد اند پرده باز بهای ^{نهند}

نعم خواجه املی ز دور چرخ و جور روزگار / ز آنکه او را نیست هم برگردش خود را
فتنه می بارد ازین چرخ منقوس ^{شمار} / حافظا بر کنج فقر و خلوت شبهای

نما بود و در دعا و درس خوانم خور

از دایره کلفد ارباب در و درون ما / یارب چه چار سازیم این در و بی
هر که ز دور بینم آن شوخ و لبردار / دل میزد ز دستم صبا و لا خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

خاک ره بجای شو بگذر ز قید پیستی / صد بار بت پرستی بجهنم خود پرستی
از جام عشق کی کش کرد و در غصه / هنگام تنگدستی در غیش نوش و مستی
کین کیمای سستی مارون کند که ارا

روزی که خون قست از بهر مانهاوند / بخانه زنجیرت بهر عارفان کشاوند
هر یک ز ریشه روان در وادی فداوند / در کوی نیکبختی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قصارا

امید بهار و نبشت بر تخت خسرو کل / در پای کل زهر سوز و خلقه حسد کل
شربان از ریاحین بازیت و بختل / در خلقه کل ملخ خوش خوند و خوش کل
بات الصبح بتو ایایا السکارا

تا کی فانه خوانی از قصه سگداز / ساقی بیار جانی زین گفت و گو

بگدازم مباحش طالبی از جام روح پرور / ایندرا کندر جامیت بشکر
نمبر نو عرضه دارد احوال ملک دارا

با دوستان جانی پرسش می پویست / وز کین دشمنان هم دل دور کرد
سر زشته و سعادت مگر کوندا از دست / اسایش و کینتی تفسیر این دوست
با دوستان نطف با دشمنان مدارا

ای ساد دل چه بندی دل را بگر دلا / از کف منبج لاله جام شهاب کلکون
با دوستان و خاکس تا مهر کرد و دافزون / ده روزه مهر کردن افسانه است و
نیکی بجان یاران و صفت شمار یارا

اهلی من محبت روز یک روی بنود / فی جام بود و ساغری اب نال
مست و بت پرستی فی اختیار ما بود / حافظا خود بنوشید این حق و ربی
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

تا که چون نطفه زهر کار قضا افتاد / قدم از دایره و عشق برون نهاده
نبست غیر از سخن عشق بیان اوادم / فاش میگویم از کفنه اخود و دشنام

بسته و عشقم و زهر و د جهان از ادم / بختم از خواب حکم چشم جهان بکنند
تا زم آت جهان ماه خورش جلوه نمود / بختم از خواب حکم چشم جهان بکنند
زدم از بانه جهان خیمه بصرای وجود / من ملک بودم و خود پس برین بود

ادم اور دیرین دیر جواب ادم
 منافا دم بن بیدل خواسان بدواق میدم جان زغم بحر و جانم شتا
 که نم نوش بود زهر نوم مذاق طایر کلشن قدسم چه دم شرح ذرا
 که درین داکمه حادثه چون افادم عشیق
 کشته ام بنجر از باد مستانه عشق نیست چون من دیگری بخود و دوا
 بنجرم خون دل از ساغر و بیانه عاشق ناشدم خلف بکوش در بخانه عشق
 مردم اند عجمی از نو مبارک باد م
 بس که در جان و دلم حیرت آن ماه سر کجا روی نهم روی دلم جانب او
 وصف آن قامت و زلف را عادت نیست بر لوح دلم جز الف قامت
 چکنم حرف دیگر یاد اند اسب ادم
 یک نفر مانده خود بخت مرا نهم غمت سیر نادیده رخس طرح جدایی انداخت
 چون هلاکم ز نهم آن نه تابان بکدا کوکب بخت مرا هیچ بنجم نشاخت
 بارب از ما در کینی چه طالع ز ادم
 نیست دلبستگی من بجهان بکسر جو زبان زلف دلا و بند خط خالیه
 که نشود خاک خیارم نرو دوزین سر کو سیه و طوفی و دلجوئی و حوالت جو
 بهوای قد و زلف تو برفت از باد م
 بس که از لاله رنی بر دل من ذرا کرم شرح غم او بزبان نابدر است

دل زغم چون شد و خلقی بلامت بر فو اس که حور و خون دلم مر دمک دیده ترا
 که چو ا دل بیکر کوشه ام دم داوم
 دارم از عشق چو اسلی جگری غوغا بر زمان سوزن از که به چوشت
 برود خون دلم و مبدم از دیده برود پاک کن چهره و حافظ ز سر شکلو
 در نه این سبیل دما دم بر دنیا دم
 روم و دنبال آن به چون خوابم زنی او بغیرت زار مردن به که بودن در وطن
 ز تابش غم سوخت جانم و بدن بی او بریزای چه خونم چند سوز جان من
 مرا صدمه بار مردن به که بکدم بر سق بی او
 غایت کرد جان ازین که سپردی جانرا ز جان بر کنده ام دل تبا به نیم دانه بجا
 چشم جان کنم نظاره آن خورشید تابا نیما سویی او کن ره بر مراره خود جا
 که جان انبارد باری اگر ماند بدن بی او
 نه هر که بر دل از کج کسی دانه جفا دید نکس ادم بدرد و دانه بجران مبتلا
 چه داند حالت ماتمت بجران کجا دیده مذاق جان شیرین چاقی نه نادیده
 چه داند نغمه و خیشی که دارد کو بکس بی او
 رقیب از حال من که نشود آن معز دور ازین راز نهانم دوست اگر گشت نام دشمن
 عیان شد سوزن جانی که کردم بکس با در افای را دانم که سوزن نشود دشمن

ز بس چون شمع سوزم زار در هر آن
چنان دل بیکدم من گشته را که هر جا بروم می خواست ابرم بر سرش
بخشش دل نیاساید چو از گل نشستم ز هر گل بخندد رسته خاری بی گلش
چه بخوانی مرا ای باغبان سوی چمنی او
حد را ای اجل چمن جانکاه کنش بر جان مرا خاکه ان ترک مهر کن
چو اهل جان من بشان دل زارم از آن مدامند جانی ای جانکاه کنش
که ان مسکین بجانست از جفا خوشتر بی او

کسی که روی ترا دیده جان فدا کرد
فلک ز مهر روی تو چشم واکرد
ز شوق روی تو کل پیر من فدا کرده
منم که نیست مرا خبر دیدن تو هوس
اگر چه ز آمدنت شاد شد دل من چو گوشت که خوش آمدی هیچ نفس
بیک نفس که در دردم دو کرده
ز جعد زلف تو گردیده سبیل کل چو روی تو در سبیل شکفته
خبر راه تو نه کسی بد ما رفته بنفش زلف ترا دیده و ناکفته
زشته روی ترا دیده و دعا کرده

ز روح حسن سی مرده ام و بکشت
ز اخیل پری پیکر ام و بکشت
ز راجوب پنجم در ام و بکشت
ز ان حسن بنان را مر ام و بکشت
نو نور چشم منی در و دیده جا کرده

خط تو صفی و خوشبید کردن مشک افشان
لبت ز چشمه آب حیات و اودن
دخت بحس گر و جود از منابا
بسان سرمه لب کردن روز و جوبا
دو چشم تو که سیاهند سر نه نا کرده

نویی چو کعبه اهل نیاز باد صاف
نهاد روی بسوی تو خلق از اطراف
زبان بدج تو اهل کثاده در او نشا
حسن بکرد درت کشته بر طرف طواف
نو کعبه وارم حاجتش روا کرده

جهانکه منزل طلست و جای بیداست
درین خواب کسی کج عیش نهاده است
مرو بخانه بود و دران که عیشت آبادست
بیا که قصر امل سخت دست بنیادست
بیا ربا ده که بنیاد عمر بر بادست

مرا که نیست بخور حرف عشق گفت بود
پرس حواجز من حرف بود و یانا
که من بچهره زرد و بدوی کرد الود
غلام غمت اتم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ غلغله بزیر ازادست
چو اشد بی بنمای غصه و از اسیر
درین نشیمن خوان و منزل دیگر

مراد خویش چه جویی بنالهیم و بگر
نرا از کنگره خوش بی زنت تغیر
نداشت که دین و اکنه چه افتادست

دل از غنچه مکر دهره وفا مگذارد
به پیر عشق بده دست جان خود بسا
دی ز روی کرم گوش و نهوش بمان
نصیحتی گفت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقه است

به بین به غنچه شیرین و غنچه زلف
ز حال بلی و مجنون ناتوان کن یاد
مدار چشم و فایز زبان حوری زار
مجو درستی و معی از جهان بی بنیاد
که این چو زهره عروس نزار دانا دست

تراست که روش عاشقانی سر و پای
متاب روی ارادت زمره پادشاه
ز پیش و کم نشو اشفه و غنچه منجاری
رضا بد و بغضا و ز جبین کره بک
که بر من و نود در احتیاج نکند دست

اگر چه بخت ز بهر سخن کهم حافظ
گرفت از در منظوم هر و بر حافظ
چو خبری اگر نیکم نظم حافظ
حد چه میری ای سپت نظم حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

ای مردم از غم تو مرا ماتی دیگر
از ناوکت جرات بی مر می دیگر
مردم مباش محمد نامی دیگر
ای مردم از جفای تو در انمی دیگر

عالم تو حجاب و تو در عالمی دیگر

از روی کل چو گشت معطر نسیم بمان
پرورده شد شکوفه بنار و نسیم بمان
ز کس انیس کل نشد و سوسن ندیم بمان
بلبل ز شوق نوه زان در جیم بمان

کل هر زمان مجلس نامری دیگر
خوش آنکه با سر نشد جو لعل بر روی زرد
چون گفت که در دود و دلا هلاک کرد
تیری ز روی در پیش دل زرده شد
مان ای طیب حسه دلا مری دیگر

ای چو چشم خویش با بر سر سبز
وز قامت تو خاسته غوغای ریخیز
من مرغ نیم بمل و تیغت بقتل تر
این دمه در کاب توام چون کن
نرسد که مرگ امان نه هد تا دم دیگر

اشک از برای دلبر بیان کسل بریز
چون حیرتی سر شک بلا مقبل بریز
در کوی او ز دیدن بخیز خون دل بریز
شامی ز دیده سبیل بر لب بریز
کین خانه پست میشو از شبنم دیگر

در ازل چشمه از روح روان ساخته
هم از آن چشمه کل سر و فغان ساخته
اگر از غنچه جهر سر و دمان ساخته اند
حقه لعل نواز جوهر جان ساخته اند
کلام هر حسه در آن حقه نمان ساخته اند

ای بری صورت خوب تو بری است
کج خیمه و درین باب نه شکست
سج را بهار ز مهر و رخسار تو
بر طافت که خنک بود پس پرده ز
مهر در صورت خوب تو عیان ساخته اند

نیست در حسن ترا در افاق مثال
گشته در وصف جمال تو زبان نه لال
اخرین بر فکرم صنع برین حسن و جمال
مر چه بر صفی را اندیش کشد کلک
نکحل مطلق تو زیبا تر از آن ساخته اند

شوغ جیشی چه تو پیدا نشود در عالم
سره و خد تو عالم زده از ناز علم
کرده لعل تو جهان را بکرشمه درم
سوفی و نازد کرشمه آورده بهم
فتنه و عالم و انشوب جهان ساخته اند

بس که چون گل که ز باغ بخشش تو
روی چون لاله خواب جگر می شوید
لیک صبحی بخن رنگ ز جانی جوید
بس که جانی صفت حسن تو بگو گوید
عشق بازان بخشش و در زبان ساخته اند

این دگر میاد قاتل جان فکار است
شمس تیر کرده و در فکر کار است
سعی کند بکشش ماهر که بار است
ما عاشقیم و گشته شدن اعتبار است
شسته عیش تیر ز سنگ رماست

رندیم و در طریق وفا کم نمی رویم
صد زخم میخوریم ز خود کم نمی رویم

نی زخم تن عشق ز عالم نمی رویم
از ضعف زخم در پی مرهم نمی رویم
بیرون شدن زمر که نی زخم کار است

می خواره ایم و بی خبر از عالم خود
در خلقه و صلاح بر آورده نام بد
بگذرشته نام مایه بدی در جهان خط
دستم گرفته یار سویی دارمی جز
ساقی بیار باد و دم گیر و دار ماست

رسواشده ز باد و دور از ندامتیم
چون نیست در بخت سرفاقتیم
از زاهدان نشانه و سنگ ملائمتیم
ما با وجود سنگ ملامت سلائیتم
کو یکا که سنگهای ملامت حصار ماست

صبحی صفت اگر چه سپیده ایم و خوار
بر ما مدارش هم ز کلک قصا بار
اینست سر نهشت اسیران روزگار
چون کانی خوشیم بد در آن خطا بار
عالم معطر از فکرم مشکبار ماست

رسیده فصل بهار و گذشت موسم
شکوفه آمد و گل نیز میرسد از
بیانک بر بط و چنگ نوای ناله رفت
بصوت بلبل و قری اگر خوشی
علاج کی گفت احوال و الکی

نخن قبول کن ای نو جوان که کردی بر
نعم جهان محذور عقل داری و تدبیر
بغیر جام بی لاله کون بدست میکش
چو صفت اب حیات بدست نشتیم

بیاری که دم کرد

فلا تموت من الماء كل غشي وني
 کتو کتو لاله وکل شد شکفته از مریو بس از منزل عشرت بسز و لب جو
 بنوش باده و کلگون بیا دروئی جو کل نقاب بر افکند و مرغ زده سو
 منه ز دست بیال چه میکنی می می
 بر و بکشت چمن بایان کل خسار مرا می بکن از می برود قح بر دار
 پنجه کاسه روی دفع ساز پنج نفا زخیره زنه از رنگ بوی فصل بها
 که می رسد ز بی رفزان بهمن و دی
 ره مدها بر دار عافلی علی العیا بصیرتی اکر است و دیده بینا
 مده غنان دل از کف بعثه و دنیا نهشته اند بر ایوان جنت الماوی
 که مر که عشوه و دنیا فرید وای بوی
 بدست نیست چو جام جهان ناسانی ز جام عشق بده جود و با ساقی
 درین زمانه بده عهد و بی وفا سخا غانده سخن می کنم بیاساقی
 بده بیال به روح روان خاتم ملی
 حریف مجلس ندان مت شوفا بکن بجزه می حرقه را گرد حافظ
 حدیث افسری درسته دل شوفا بخیل بوی خدا نشود بر حافظ
 بیال که کبر و کرم و زرا الضمان علی

منم در راه عشق او فتاده زار دیم
 نه آرام و قرار دل جبری و نه سگام
 نمانده از وجود من بغیر از او و انفا مسلمان کفر فارم بدست ناستلما
 ازین دیوانگی شونی و بدستی و نادانی
 بکتاب نمانده طفلی بران ایچد نوز بعاصن نوبهاری و خط سبز نوز
 بقدر و سر افراز و مرغ ماه و لوز بطره اشنا بند و نخذ و پارسا سو
 بنمونه نمانده آنرس و بکشتن ناستلما
 بستی نماند کفزار و بهشت بکشتی بزنگان ناوک اندازد و بکشتن نوز
 بی خوردن کران جوان و نوز بکشتن بزنگان عالم اشوب بابر و فتنه الکبری
 بیالافت آباد و بکسو کافرستانی
 نه شب تار و روز زلف تویی مویم هر روز از فراق تو رخ از خوانا پیشویم
 نه روی خانان مانده نه هیچ امید از آنم دعای بدخواکم کردت لبایم قدیرم
 که بارب منبلا کردی چوس زور بچرا می
 ز دیده کشور تی چند خواب چلیا باخ و انجلی بسنه اصد باره نازش
 سر و سامان بیا دتی داده ز او با کتون مادر تار و نسا بده و نوز
 نماند است آنکه خسر و اسری بودی و نانی
 در عشق تمام اه کشیدن نه کرانند و صلت بدل و دیده خریدن نکند از نند

آنها که بگوی نورسیدن نگذارند ما را کلی از روی تو چیدن نگذارند
 چیدن چه چالست که دیدن نگذارند
 ابروی تو پیوسته کشیدست کارها بی جیل و چشم چشم نو بگرفته جهان را
 ای آنکه ره بدست دوز لغت دل و صد شربت شیرین ز لب خسته دلازا
 نزد یک لب آرنج چشیدن نگذارند
 بر بود نخت عقل دل و طاعت و هوا با این درد و عالم نفوذ شوم
 خون منجرم از جور قیام و محوم کفتم شوم مرده و شام بگو شوم
 این نیز نشنیدم که شنیدن نگذارند
 تا کرد نخت بر دل سود از دهن منزل زد بر ورق دل رفیق خیر تو ز ایل
 مقتول غم عشق و دیوانه و قائل ابوابی بران مرغ که خوشش که بسمل
 بر خاک بریزند و طبیدن نگذارند
 ما بزم چو سعد از پی ان یار کلندام در روی کش و بازاری و آشفته و بدم
 چون نیست بجال کند از کوی دلازم مگر بز کمال آرس زلفش که درین دام
 مرغی که در افتاد چربیدن نگذارند
 نوان کلی که خواب نو کلفزارانند اسیر فتم کند تو شام سوارانند
 به بند دانه و دامت چون فراراند غلام نکرست تو ناجدارانند

و این است که در این عالم
 و این است که در این عالم
 و این است که در این عالم

خواب باد لعل تو بهوشیارانند
 تو با کشته و نازی و ما بجز و نیاز کنه نکه صاحبی حسن خویشناز
 ترا تیب و مانشد سر شک محرم راز ترا احباب و مراب دیدن شد غار
 و کز عاشر و معشوق راز دارانند
 رسید موسم گل غش و کامرانی کن گذشت عمر دلا بکندی جوانی کن
 خلاف زاهد مکاره تا توانی کن در ابله کن و چهره از خوانی کن
 مرو بصومعه کا بنجاسیا بکارانند
 ز جور خویش بر نند خوی و عهد شکن دل رمیدن و عاشق گرفته شد وطن
 ز لار میر و م این بار تا حطا و حق تو دست گیر شوای حفیظی که کین
 پیاده بر دم و مهران سوارانند
 بیکه مردم چشت جو مای و صب و ز خال دانه و از زلف خویش دانه
 ز دام و دانه خطایی چنان بدام افتاد خلاص حافظ از ان زلف بدام
 که بستگان کند تو رسته کارانند
 دلا در کینخت سنا و از خنجر غم کش زهناب بکدر کین غم جام و ما در کش
 نشین در گوشه و از اهل عالم روی غم دلا و بکر ز بزم می خان دامن و غم
 سربا در جیب اندوده آرد پا در دامن غم کش

چه خوش نشد بجز نامادی روی آوردن باز کسی نابودن و کس را باز آوردن
چه حاجت مرزبان بر ساغر از اردو بدست اور سغال نغز و فغان شوگون
نهی از جام چمن از زو منت چشمش
دلادرس به عشق نوا لالان بامی از سکان ان سکر کور سر موی بنایاری
ز بحر خال رویش چون آفتاب چید با زانده و صافش بد به بنم ناکبای
ز خاک مرادی سر در چشم بریم کش
شها سودی ندارد در جهان چندین کبوتر با تو خوشی گزیند و خاطر که داری
درین منزل غم نمی انداخته و روزی بگلشنق عالم لوح درن کی سیه داری
خط نستعلیق شکسته بی در لوح عالم کش
دلار و زری رسان چون می سازند زین جوا باید زد و نمان بجز نمانی این منت
تو هم داری بسایه انور با خوشی نمانی بی هر کجا جی بدر دانه و منت
از اینجا کریم فردوس نشد با چاکش

کس
کمن ای بیوفاد که بر غم من سخن بیا بزم پیش و غرت بماند ساغر زن
زمن بشنود مکر از درون خوشی بیا مشو از مهر بانی منفس کی سبب بیا
کاستان صبار غنچه شوکت دهن کس
کند حوی بکوی روی تو خیمه خجسته دهد حال سیه ریخت نرین خجسته

ولی جانانی دانی تو بچ این خجسته زبست کتر نه داموز از و کلان
که پیشش جدا دارند و کمو یک سخن بیا
مر آنکو موسم لاله بستان نشسته میان لاله و کل لاله سان ساغر زن
بنای ننگ را آخر خلل در پای پستاز ز سنگ طعنه ناکه جام ناموس نشسته
مکش چانه را بنهانی ای پیمان شک بکس
ز چشم نیم منت از نو بر چشم شمشاد تر از چشم خود از دیدن مردم نهان دارد
خدا یارب تر از چشم به اندر امان دای جمال نیکوان را چشم بد بینان زبان دای
بیاد چشم من بشن و نشن چشم من کس
در در مسند عشرت من خود نمان بیا به اهل دل غایتش از ترک بی وفایی کس
به خوش طبعان نشین و باریقی نشین نصیحت بشن و از مانی زنا اهل جلدی
که در دنیا و فاما مرکز نکرده اهر من کس

چند در دیر رفان خود رازی سو گتم خود و سیاه رهن ساغر صبا گتم
نی نم امروزی اندیشه ز فردا گتم کی بود یار بکه رود در نرب و بلی گتم
که بکه منزل و که بکس جا گتم
ای خوش آن روز که بر دارم دل خودم خاطر خود جمع دارم از غم اسب و تر
بر دوام ناکه از سر منزل خود بکشد بر کنار ز غم از دل بر چشم یک ز غم

وز دو چشم خوشتن ان چشمه را دریا کنم
 مردم از چرخ جالت رو چون باغی
 کر نیایی نزد من از دور ناگانی نایی
 ای نه جوان جمال خودم ناگانی نایی
 بار رسول الله سوی خود مرا نایی
 تا ز فراق سر قدم سازم ز دیده پاک کنم
 نادان بنیایلن ماه مهر افروزند
 کوه کبک تخت من از اقبال و خیزند
 در هوای زلف آه دلم جا نشود
 صد هزاران دمی این سوداگر امروزش
 نیست خبرم بعد ازین کام روز را فرود کنم
 غیر عشقت را من نشید ابرون کردم
 مر چه دیدم غیر ازین سودا برون کردم
 مهر جان و خیمت دنیا برون کردم
 ارزوی خفت اناوی برون کردم
 جنتم این بس که بر خاک دست ماوی کنم
 عاشق روی تو ام ای به انور در جهان
 ز آنکه از عشق تو کاری نیست در جهان
 چون نشد پوسیدن پایت پیر در جهان
 خواهم از سودای بابوست نهم در جهان
 یا بکام دل رسم یا سرورین سودا کنم
 که صبوحی را نشد وصیت خط
 لبیک سودای تو بر من نیست خط
 میکند صد بار یاد عارضت در خط
 مردم از شوق تو مغذ و دم اگر خط
 جایی آست نامه عشق و دیگرانش کنم

دل درین دهنر بندید کنی بنیاد
 سخن از عمر مگو سید که او بر بادست
 مال و اسباب جهان مانده شد آت
 پیش صلیب نظران ملک جهان بر بادست
 بلکه انت سلمان که ز ملک از دست
 نا مجر و نشوی راه بنایی نجات
 در سبای شو اکرمی طلبی اب جات
 ملک دنیا مطلب زانکه در انبیت
 خیمه انس من بر در این کهنه رباط
 که اساسش ز ناموضع ملی بنیادست
 بکند از عشوه و دنیا دل خود را تو بوند
 که در او ده بسی شیر و لاله بکند
 بکند رای حواجرین خیمه و جوشش
 دل درین پیر هزن عشوه که در بند
 نوع و بیست که در عقد بسی دامادست
 ابر در ماتم اولاد صفای کرید
 که بلا از سنم جور و جفای کرید
 سنگ دشت نجف از درد و بلائی
 خاک بغداد بخون شهیدی کرید
 ورنه این شطروان چیست که در بغدادست
 حواجر چون منس کور تو بود علم
 خجف باشد که بجاری بجهان تخم غل
 چون خلاصی نبود هیچ کسی را اجل
 خانه عمر که بنیاد نهادند از ل
 اجل از من بکند که از بولادست
 چه خواشی دل مردم سخن گفتن
 حاتم آنکس درین دهر کلنگی گشت
 رفت فارون بصد اندوه و پهل گنج
 که چه شد او در ایوان بزر اندوه گشت

خشت ایوان شده اکنون رسر شد دست

ای حسامی بطلب ناگه بیا بی اورا
اشنا ساز بدرد غم مجران هورا
غزو فاقه چون نصیب است مگردان او
تعلی غنبت بجز غم ز جهان حو جورا
شادمان جان کسی کرد و جان از دست

دل ز من بر دبی و شش منم دلی
ساخت دیوانه مار بار دیگر جادو بی
منم افناد بر بجز سر کسبوستی
باز اشفته ام از جهرت غیر بونی

بسته شد جان و دلم در گره ابرونی
دوستان درم از آن سرفرو و کلنیم
رفت و ان طلبان سنگدل بستم
از که برسم بر شش یا که جویم چه کنم
دل او آره که کم ساخته ام در کو بی

کشم افسانه ز زین کمر و کج کیلے
دارم الققه پریشانی و حال نهی
نبره ندرست دل از طره و سبکین بلی
اه ازین دگر شد اشفته ز زلف سیاهی
واه ازین دید که اموخته شد باروی

شد زان از نظران کلن بدن و خچر دها
جان ز دوری و ز دوری بشی بصداه و فغان
در شب روز بنظر آه و شش نگران
او بصد لطف درون دل من جلوه گنان

من دیدانه نظر میکنم از هر سویتے

روی در جواب نو دو بدلم بخر فرو
باز در عشق مرا و افق در روی نو
که کنم بجز ظهوری لبش گفت و شنود
خلق کویت دل زار بجی که بود
راست گویم که فتونهای لب و لعلی

غزل جلال الدین غفاری

ای مطلع خونی رخ چون ماه ناست
بر خاسته خو غای قیامت قیامت
در دور دور زلفت نبود هیچ نداشت
ما لیم و غم عشق و سر کوی سلامت
کم کردن زنی خویشی راه سلامت

روی نو چه گویم که چه ماست پر آشوب
با هندوی زلفت که سیامیت پر
از دم حشمت چه سیامیت پر آشوب
بشهر لبست پر از فتنه و راست پر آشوب
نراری سفر کردن و نه جای اقامت

حاصل زده عالم چه غم عشق نو دارم
جو تخم غم عشق نو در سینه چه کارم
ای سر و کلندام و سینه ز کنا رم
زنجی و میند ار کردت از نو دارم
دست من و دامن تو نمارد قیامت

ای صوفی پوشیده لباس عیسی پوش
زان نم خود میزند از شوق ز خویش
بگذر ز سر و خنده و سجاده و می نوش
کاکند که نصیحت ز غریبان کند کوش
بسیار بخاید سر انگشت نداشت

من چون بدر کعبه مقصود رسیدم
از قافله دارستم و از راه رسیدم

چون یک قلم رخ بران بگشیدیم من پند رفیعان موافق نشیدیم
زان روشدم اما جگه تیر ملامت

کر طالب انگلک باند ز توانای از خانه ز ناموس بدزد دو کلانی
قربان شود بر شوز لب پیاپی فانی شوی منصور صفت از رکابی
انت که بر دار شوندت بلامت

کرد چینی پسر بی ماه بر آید سیهات که چون قد تو دلخواه بر آید
باه نیسی که سحرگاه بر آید هر که که جلال از غم دل او بر آید
سکان سپهرات بنالند قنات

در عشق تو ای صنم چنانم که هستی و خوش تن جانم
هر چند که زار و ناتوانم کرد دست دهنه زار جانم
در پای مبارکت فشانم

کونخت که از پیر نیازی در حضرت چون تو دلخوازی
معوذ من کنم نهفته رازی سیهات که چون شولباری
تشریف دهد باشی انم

هر چند سیمکری تراخت کم کن تو بی گمان نیکوت
کز آنکه دلت ز این دورست آفر بسم که کن ای دست

انکار که خاک است انم
کفتم که چو گشته یم زاری زین پس ره مروت پاری
بر دل رقم و فاختاریه تو خود دسر وصل مانداری

من طالع بخت خویش دانم
ای بسته کم زد و دور نزدیک هر بیخ بنون ترک و تابیک
در مسکن اخلص الما ایک کرفانه محو است و نایک
بر دیده دار و پشت نشانم

من از تو بخیز و فاخته دانم بیرون ز کل و فاخته دانم
غیر از ره بنده کی نیویم اسرار تو پیش کس نکویم
اوصاف تو پیش کس نخواهم

که غمزه اتوزند بتیرم در چشم تو چو کج حقیقم
یکدم نبود ز تو کز یرم من ترک وصال تو نکیرم

الا بغراق جسم و جانم
کیرم ز دور و فاخته دانم نه مهر مهر بر فرو دیم
نه بود هر آنچه می نمودیم آفر نه من و تو یار بودیم
تو عهد شکست من دهانم

مگر سهری بیخ تیرم اندک لوی وفات بر خیرم

وز را نکه گشت زمره دینم من مهره مهر نو خیزم
الاکه بریزد اسپ تو اتم

انها که نشان عشق جویند جز راه فرار من نبیند
کر نام تو بر سرم بگویند خاک من زار چون ببیند
خواید بر آید از رو اتم

که بگذردم بر پیش خیل هر یک جفا باز سهیلی
از تو نگم بغیر میله مجنونم اگر بهای سیله
مکه غب و عجم ستانم

کشم خنما در از زویت اشفته دیر به دل چو موت
هر چند نیرسم بگویت غیب نیت که از فراق زوت
زاری بفکای پی پانم

ای وصل تو اصل شادمانی مانی بنشاط جاودانی
بهر حافظ خود چمنی فغانی هر حکم که بر سرم برانی
سهلت ز غرضی مرا نم

نویسه ای نام فخر رازی قدس سره

بال مصه بسوخت مرغ مایه بدن اشک زلیخا بر تخت پویند کل پیر
صنوع صدوق چرخ کشت نمون از کرد برون مار صبح مهر و مهر از دین

این شعر را در کتاب
شعرهای کلاسیک
فارسی

صبح برآمد ز کوه دامن املکشان
شعله هوا در گرفت بر سر کبریت روز
دوش و یکبار باره داشت طارم نیلوی

کوه دستان نور سوخته در بزمه
تایزک باد صبح دست بیغا بزد
چون تف آتش فدا و از کف مغرب آ

جوخ جو پروانه قطعت شمع از قیاس
صورت بهرام امیر شمشیر بر نگیان
ما خنک جوشنی در بر بهرام راست

قاضی و شب را سواد از فرج حله باب
دایره و از دما بر تن کردون کند
خامه و تیر از کمان بهر نظام زمان

دختر اوج از غنای امداد بر از غنای
عشق نوا را سینه بزم مکمل لطف را
مائی چون پیلان کشته پلنگینه بشو

نور چراغ سهیل کو هر تاج قباد
بزم صبح صباغ شوق نفیغین
نور چراغ سهیل کو هر تاج قباد

چون نفس جبرئیل از کلون امیر
دود و دوشست باک تیغ شعله از
درنگ طاس دوم بر سر نقش سنان

ران قرین جل دوخته بر باب زن
چک نزد پر زبان بر تن نازک بدن
زلف نفثه برست از کلوی کاس

جوم زحل چون دغان دود قمر چون
دولت کیوان بر دلونمی در رسن
از شفق بهرمان وز افق جبرین

منش زخم را دیر از شطوی خانه
نایره و فو قدان در چه با مون شطن
در کمر تو امان یافت در دین

بالین چون ناروان باخته بر ناروان
ساقیش از آب دهن مطر زین باز
کردم بی دست و در دست و دهنی زن

ششتری و ششتری مطهر خنجر شش
دوق نسیم صبا بوی اویس زن

قبه و صحراب و صف و صدف و هم نشین
 جسم شب تیره را هم برین هم جلیم
 در نظر مردم که چون نره زار فلک
 چرخ آسمان است چنان طوی
 بر فلک هر بهار تخت و بنجست
 زهره جو جان و خلد خفته در آن
 مهر بخوناب کرم غوغا شده چون
 روی ره که کشتان جابد و کوفته
 چون رشب اندر کشت قرب و دست
 خوشه برین نهاد و نوشه در انبادل
 بر درم بار کبر بر سر سجده طوس
 زنگی نوچه قوی تر کشته نشین
 نافه چون ریمان کسبوی دنبال
 در خم جوکان صبح کوی برودن زو
 خورده ز حار خیمه محو بر خدیج
 شسته بصا بون و شونایان
 روغنش اندر جال غصیه های غنغ

بند

بنک رفتی جو عمر و لب جو غنی جو جان
 لقا اندام جو حب حقه و از ام قرب
 مقوی و خوش صدا داد سر اندر
 سایه و فوات خدا کایه و فرحای
 شترخ مات از نفاق بدر ملال
 در ره انکجه با هم آمیخت
 خورده جگرهای خویش در خط انش
 هم حلو انش عظیم هم خط انش کیم
 حالت شوم آخرش مرده دی در
 شاهد لولا که روضه پاک سکون
 مادر انکور را کودک برهان او
 در صنف میدان جو زمره کیش
 شمس چون نغره خاک اندامیدان
 قنبر انم که گفت قصه و او بارها
 راست نشین کج کموی و او حدیث
 عصمت بالوده است روشنی و پاک نام
 او بچه معنی محبت بست سفال از غب

چشم

نادره و چون مراد بوی جو غنی
 چون مسکن غدا چون بت سیم
 عشق مدح رفقا بسته از خویش
 پاره و نفس سوز جان و کافه
 کعبه و دور از دبار عید از دل
 از نظر امتحان در جگر محنت
 کرده ستمهای سخت بر خلو انش
 هم در جانش رفع هم جوکانش
 قاصد بد کومش زنده سربو کفن
 زاهد افلاک حضرت پاکش
 دانه زیستان عجب جودت شایان
 قوت دل و تنگ شمس از فلک
 زهره و زمره با ناز چون خمر در لیل
 پس صب و ذوق با چون بوی گل
 در دمن از دایه کیت چون تو گل
 یارب کو یا چه خواست شیر ازین سر
 شمع الوده است در دلی نایب
 غنچه زلف و خنده و در دلی نایب
 کام و طواف کعبه و در دلی نایب
 شگفت اگر مسج و در دلی نایب
 کار و طواف کعبه و در دلی نایب

اسم تبا هست ظلم نزد هنر برام
 او بسر کوفتست چشمت از بیانش
 ابروی طاقت چو است جفت زره
 سده بخت داشت زنجیر رنگ
 حوصله داشت حاصل جفت نه
 ای شده چون عقل و روح لغو علم
 کرد بر انبای جنس فاخته نام تو
 نیست ابد را علم بی نوران هیچ حکم
 آوازین صده را نغمه نغمه شمس
 هر که دی باشماطل کران در کشید
 عطش آدمی بر تو بر میخ از
 تا به قربت بخت و تو غنا خواست
 خضک فیمافی آن قصا نجب
 فاخر از بی بکفت بعد چهل سال این
 گفتت آفر بخوان تا که تعاف کنی

نظیر و ماضی را لیت

صبح بر آمد ز دلویوسف ز زین تن
 کرد چو بونس در آب دانی طن

صمد از فیروان بر شرب زد و
 چون کاک سحر از سوی شرقی خود
 چرخ زین ماه بهلوی شب انگاف
 کشته ز کج دیگر صورت انجم خضال
 باد سحر که فشانده جلد جانم نجوم
 چشمه خورشید شد چشمه آب حیات
 سبز چو یک قطره خورد بچو خضر زنده
 طفل موالید را نوبت زاون شد شش
 لیک صبا بچو باد امد و پیغام داد
 گفت که اینک سید کوکبه را تو بشار
 کل بر سات رسید جامه خود را درید
 نخبه سبوی پر اب لاله چو جام شراب
 سایه راسه دو چار کرده چرخ از شب
 بیات خود را ندو صورت کلین بیاض
 نیز صفت برک بید تیز از ان شد باب
 دیده یعقوب کرد ز کس مخور باز
 دکنه غم مرده بود چو کنگه شبنام

راست چرخ شهاب بر کلوی امیر
 جرم هو چون پلنگ گشت طمع بدن
 روی افق شد ز خون چو عقیق لیل
 خلقه زده مار چرخ مهر را زردین
 نور ز یک شمع یافت دایره رنگین
 ساقی و دوران از دوداد بهر انجمن
 وز قدم او رسید زنده کی اورچین
 کواثر صفت مرد حاکم شد چار زن
 از سوی فصل ریح جانبی بود
 نگر سر ما کز بخت و سرین شد سخن
 کامد از ان فاسق بوی ادب سترن
 نوه و کلک انگ مزه زمره و خار کن
 کوکب روشن غابر طری سترن
 وز رخسار صفت برک سخن پرین
 کز جو کت اب را ساخت هوا چو سخن
 چون سحر چاک زد بهوسف کلین
 نخبه مثال از فرخ خواست درین کلین

پیش از غم می بچو شریعت موباب
مچو طریقت علامت حق حقیقت علن
خاک تنم چون غبار خواست بوم نکاح
بر کدز باد بای شیردل و پیل تن
کردن او بچو قوس ساعد او بچو نیر
صورت خاکش نعل بچو دو نیمه سخن
که هر گران در درنگ دروان درشتا
در که و صحرادوان خارخورد و چارکن
روز و شب از نار گرم بیش کند غارت
برک کلی کس ندید خار فعیلان سخن
از دمنش عالم خبر جسته در وی تپا
که به بلند بی رود نود زمان ابروار
فکلی از استون سفی روان سپردن
هر طوفی ساربان کردن چو بود چو
مجل کردن به بین در بر او نه و نشا
جلد یکسب کمال در طلب ملک مال
در ج در لافتی برج نه بل ایتی
کعبه عالی مقام مشهد ششم نام
از کمر مفضی و در کعبه مضطفا
قره عین رسول مفرال بنول
کسوی او مشک را سوخته خون جگر
لا یوح خورش نبود بعد نسین پن

اسب بغار پریت کرد پیش اسب رو
چون بنامم رود کرمی او صاف
ز هر چشید از غلب شیر خور در آن سب
ز هر چشید از غلب شیر خور در آن سب
ماه جدایی ز بندر ما می دور از زلال
ماه جدایی ز بندر ما می دور از زلال
کر ز غبار درش باد برد و سوچین
زهره در ایوان اوست مطرب پرده
هر که بدوش بکین گشت ز شمشیراه
دهر فعیلان که است ال نبی ارغوان
صدر نبوت پناه واسطه عقد شاه
شیر خدا در غواستی روز جزا
میر ولایت علی دین نبی را ولی
گفته سلونی بعدم کردن صبور علم
ظاهر او نه شیر باطن او اخاب
داد بدو کرد کار بھر غواذ و الفقاه
رشته عهدش اگر نکشت روح
زاد او بچو شرف از قمر خندان
کوردلی کوه دهد در بقا به رفت

در تین را شکست خاک او نش
پرز جو ابر شود حقه و در عدل
بچو بان بهشت بر لب جوی لب
اختر نابرده راه در وطن خوشین
نافه زند بر زمین نافه و مشکین
ماه بدوران اوست ساقی سیمان
ظالم اهل یقین مفاربتا ظن
روی زمین شوره زار نسل علی کن
جو هر خود وصل کرد با کمر بولحسن
کعبه باقبال علم قبه اول در وطن
حیل عوب را ریش و سل احق
حیدر خیرت صفدر غنر سخن
شمس اسد را کنید بھر سکون کن
لقه لولی شال تیزی او بی حسن
در چه دگیر تن به شوبی شطن
روی یکی خیمه ان قد یکی ندون
کرده سرای سرور در سبب الزان

کشته یکی از مهر عمده و تلخ کام
کحل شکفته در بجا سرخ چون چین
دین چو بدینا فروخت شد لاف
چون ز کلمات دین بلبلی قریب
انکه ز نقصان براند تیغ بر اهل کمال
روح پیکر کشید عطر دو گل را بخلد
هر چه درین ابتلاست از طرف بلا
از غم شاه عرب خاطر من گویا
یک بر عم خود میدهم لطف او
تا تن خود سوختم ز آتش ایشان
نیست ره آورد من جز غم آل رسول
یار ب بر نام خویش ختم کن و دور
نقد و کمال بن قلیا
صبح چو ز شمع شمع زرد و کحل
زین متوق نهاد مهر فتنه کسب
چرخ زهر جده بهاس جگر صغ کشت
جوهری خادری کرد بکوش جهان
خسته یکی را تیغ تشنه لب نمخن
سبزه براید ز خاک سبز برهن حسن
کوز خری میخو دسبزه اسلوی من
میز و محراب شد منزل زارع و زغن
بودن بحسبش بر من بود بخشیدن
در خور ایشان نبود بزم جهان کهن
ورنه عطایست همه از عهد ذوالطنین
موی سز نکیت بر کرده و پر شکن
جام محبت بر طل نقل قناعت بمن
دل بیلا مبتلا تن بغنا م نهان
بار خدا یا محشر زرد مکن بوی من
نامه نامه که هست نام تو ختم سخن

قرصه ز کافور صبح باده و سودا نش
طاف مقوس نمود جام زرافنا باب
طلوعی از رترین جناح بیضی آنها
ناکف قصاص صبح باده و سودا نش
طلوع مند تپ چو کرد ز یسوع حمل
نوده کبریت سرخ بخته کردن کبیل
از فلک سمر رنگ ناکل حمر اشکفت
از شکن تیغ کوه لاله حمر اشکفت
عبده ساز جهان تیغ کشید از میان
دشته و دستان شام ساخته چون آل
چون کل نیلومری باز فروشد در آب
شیش کر اسمان شیش شانی کسکیت
نقد دو بیکر نمود پیکر تیر از قران
قاضی ایلم کرد در دم مای حکان
دری شمری شعاع لعل و حشامین
کف و کف الحقیق یافته اکل کون حصا
قیطع تقاوس از حد شمال و جنوب
عجز سارابه بر درونق مشک فتن
فرج منقش فرود در غنای راش
جلوه اطامس داد از پی از غنای
نشت بطشت سپهر سکوت از غنای
کودن و کوکرت گشت دوز و دغفن
دانه دیا قوت زرد ریخته کیتی بمن
زنبوع ز یسوع غای رست زلف فتن
کوی کریان گشود هیچ سمن بر من
شعبده باز فلک مهر نمود از دهن
خنجر سهراب کشت خفته چون تهن
دسته و ریان دمی از دهن سپهر
ساخا فلک کد پیر از در دودن
خفته غر بکشد خفته و نور از قران
والی و پنجم گرفت در دم کردم وطن
جوز سهرابی جبار حین حقیق بمن
زهر و چکنی چو چنگ یافته جسد کن
در شنی بر همان تیر سیکه بر من

منطقه انوارین مرسله فو قدین
 راسب غیب طبلان سافه اکرین
 چون زره جوهری خلفه آنتین
 جسم نپوخری برده ز زر چکان
 راسب ثاقب زده از دم آتش شین
 نیزق رتاج برق نیخ ملاعین
 در شب داج چنان از بی معراج
 دفر ددست کشود با نف غیبی نمود
 سون و معور دل کرده بر ازمان
 جان بامید بخت طالب استیجات
 در پی ان ساربان بود جت بران
 بر تی مامون نور و نجی مایل بیون
 ادم ت خنوش افی افسون خورش
 ابر و دش برق سیر برق دم و در عجب
 نرم دل و سخت دگر نندازد نیز تک
 پیش رویش دو برده بختی کرد
 هندوی حدوب اجمی ابو العجب
 کاه طلوع و غروب چون منم چون
 بر زده از پر نیان جیب جوهرین
 بسته کرده در که کشته شکر در شکن
 سنبل سیمین بر پرده راسم سخن
 جوهر و رخ شهاب بر جگر اهرمن
 نوک سنان شهاب نیز شهابین فلک
 تن بجز مضطرب دل بسو مرتین
 از سویی بخداد جان راه بخف اهرمن
 نان خورش ساخته نعت سلوی پیا
 حفر خود یافته را هر حوشتین
 دست کشی زیران بار کشی غار کن
 قایم جودی و جود داعی عالی بدن
 کوری کا دلف و کوش بر بر پیل تن
 صر و انش روشن ابی خاکی زرجن
 دست کشی بای کوب ناکر کن و نونه
 کرده انش از کز غم کردنش از کز
 شامی و مهری زبان ترکی روی سخن

حامله تیز کام نشسته سیراب کام
 انش سوزان باب باد فو زان سیر
 همچو زین در درنگ بچو فلک شتاب
 یافته از شب پلاس تا فیه از مرداری
 ماه منزل کرین مهر ماحل نشان
 کردن و کوبان او بنات غش نشان
 زبرد و کوه کزان چارستوش روان
 کردن او خم چه چنگ پشوش آوتار آن
 ریخته در جام گام شربت شیرین لعاب
 خار خوران پی بی بارکت شایجا
 چاک و چالاک هم بادیه بیای هم
 راه چو بشافتم ره ممره نا ختم
 تاج سر او بنا نفس رسول خدا
 والی والی ولی اعظم واعلم علی
 مفتی و فتوای دین رهبر راه یقین
 کوه مردج بخف اختر برج شرف
 مشهور و معروف و معروف او
 مرغس اورده کف و صفت بر دین
 خاک بغیل در سکون ابر صفت بر دین
 کرده بر ازمان بدر روی بل دین
 محور چرخش نام کاسک انش بر دین
 چرخ جلاجل سلب انجم مهر انجم
 کیم و دنیال او شکل شجاع و پر
 آمده کاه قران بامد و خود مقرب
 کف و کفای او همچو دنی جمله تن
 وز دهن او بنه حکم لسان بر لسان
 غازی بخون عذار نازی لیلی تن
 پایکش تا خطا تا ختنش تا ختن
 کل بهر سافتم خاک بهر الحسن
 واضف او مصطفی ماد و او ذوالکفن
 قاسم ناز و هم عامل فرض سن
 قاصع لات و هبل قاصع بعل و سن
 کامل لطف و کمال فاضل فضل و سن
 زبور و زبیر زمان زینت و سن

ای تو خدا را بصدق علم دلی و حق
دی تو بنی را بخلق کم و صبی و محقق
بای نهاده ز قد بر کف مصطفی
بجو خلیل خدا در دین بنش کن
بند فرمان تو آمده ذوالنون هم
بند سلمان نوکشته اویس تن
ساخته از اخلاص سر و ایمان تو
خاک است خاص عام گرد دست مراد
باب چنین حسن چون بقیع ذات
امده اندون دو پاک پاک دل و پاک
از کرم کردار مخفی و پوشیده است
حضرت اعلای ان پاک ز کرد و خور
بر دل این سچ قسم بردان هیچ
نور بان متصل روح باین تنفوس
در که والای این دوز و دود فتن
سنگ بدیشان نمود و سوز و جوش
عقل بدین معتقد عشق بران تقاضا
ای دل اگر مومنی بگو خواج که کن
کان نشا بو رکشت سبز زهر حسن
ای بگریم ساخته کار و عالم تمام
خود چه نمود که کنی کوشه ز شکی
از نظر خود باز کار من مستمند
وز کرم خود بدین کار من مستحق
نکمت یوسف دهد دیده بپیش باز
مر که چو یعقوب گشت ساکن بیت الحزن
ما ز جهان می بریم حب علی نابود
مقدم من در لحد مونس ماور کفین
از ظرف مدحتش شعور کمال فیتا
فارسا ز انبند آمده ختم سخن
نظره و غل بند شما خواجو
قطره از جاک زد لعبت سیمین پین
اشک ملع فاند شمع ز مرد مکن

خبر

خبر ی خور بر دمب از دل خاری کوه
من سحر بر کشید ز مژده رخسار کن
دانه کاورس چید من سفید سحر
دانه کاسان بماند در دل نه سخن
طایر طاد سن بال کرد نشین بیاض
کلر نه بسان فروز گشت جان چمن
طایر غم شمس روز گشت عکس بیاض
حقه و غیره زده شد در ج عقیق من
زانش فخر بر فروخت و حله میدان چو
چون زلف تیغ کیو قلاب پیش
جوهری چرخ چون لولوی لالا فوجت
داود ز مغنی در غنای را شن
و مر موبد کشید چرخ نیز از نیام
چرخ مشعبد فشانده سوسن لعل ازین
زال زهر باین کز پی و پوشید
زخمش بیدان کین تاخه چون تفتان
بقصر مهر فلک کرده کین هر جشن
خیمه و غیره زه کون یافته زین سسول
یوسف کل روی چرخ جبه ز فکال
نخج کس خاب مهر انش بمرام سوز
انوری و خاوری از سر صدق و صدا
قاضی را دین رسول خازن کج ببول
محل سلطان مهر آمده برون ز شام
در روز بان ساخته محبت بو الحسن
صبح می جانفخس از زه بام اچمه
فاح کیش بهیل مای نقش و شش
محل سلطان مهر آمده برون ز شام
صبح می جانفخس از زه بام اچمه
مشرقی و پیش رو گشته بیدار عطن
ساخو زین بدست چون صم بنین
چون نبی و تیر نبی بوی اویس من
ساکد دل یافته نغمه و روح القدس

نشاءد ساقی بر بدخوش سعید بر باد
 جوج سر اسیم داد ملک سلیمان بباد
 زو شب زنگی نثار د از پی شجر ملک
 مادر پیر جهان سینه سپ کرده است
 یوسف مهر سپهر در چه کفایت داد
 ترک فلک را به بدین دایره جانش بر
 جوج جواهر ووش بر سر بازار صغ
 خیل سنج روز رانده جیبت بنام
 مهر جو یوسف بمهر گشته برندان بر
 مطرب دستان ساری کوفته کا و مقام
 ساقی از زینه کاس ز پی بر دم طرب
 دودکش جوجو الخیم ناقب زو غ
 خون شوق بر کنار جوج کسوک صفا
 آنکه بود در عدا از غم او ناله کار
 روضه و غنق را کیوی او صبران
 راج جوج از سماک خنده سیمین سل
 کوکب سیاره را بر فلک بهر

آمده در بان دین قامت او نارد
 نیست بجز ذکرش معنی جازا
 دوشش بود از خون شمع دلم شعله
 جمله تن ناتوان سوخته از تاب دل
 آتش من ریخته اب من خاک
 زمره و بزم از ناله شبکی خوش
 کجاست که تنگی بود در شب جرت
 چند درین تنگ جان به بلا مبتلا
 خیز و جویس برین طارم حفر اخرام
 دلو زخل با ذکر از کف کردون پیر
 کر بکشد از زو پایة قطب فلک
 آتش خور بر غم از کلک عطار و بسوز
 راه علای بوی بانج الهی نجوب
 کر تونده بار غار از در غار هدیب
 چون زده و کوسن بن بر سر کوی
 در کد از چن و چون تابی از لطف
 چونکه رسید بحال در کد از قبل

یافته خلد برین از لب این نارد
 نیست بجز فکرش دوحه دین را
 سینه و الخیم فروز متعلقه الخیم
 مرغ دل خون چکان دوحه بر تابان
 نغمه بر بطردن راه من محقق
 باد و کلکونم از خون دل غیش
 شمع دلق ناک و روزبان سخن
 چند درین تیره جادول بعنا
 کوشش نوابت بلال چشم زو آفتاب
 دز سلسطان شرقی افسر زو دین
 باز سنان مد و دار مایه نفس سز
 خنجر بمهرام گیر کردن کردون برین
 وز بلی سبزی بشوی دست شکوی
 بکد و چون عنکبوت بر دهن غفلت
 تحت اقامت زن بود در کاظم
 بر کد از نفی و نهی تابی از لاولن
 چونکه رسید به بدیش کو مامون

تا ننگی در دوشش موج اولیا
 شیر دل لافا شیر خدا مرضا
 ناصب را بابت علم شارج ابا ج
 شاه ولایت پناه میر ملک سپاه
 مرغ سدوی صغیر بحر جلیلی کهر
 از مهر زهر احمد کوهر دریا کرم
 مکتب دین را بعین راه خدا رول
 گفته ز غلبه یمن محمدش مصطفی
 نعل سم دلش ناج سر و قدان
 سحر طرازان قدس در غش معکف
 دست مدد جوید و تاشوی پایمال
 جان بشا خان من تا ابد از جانش
 در ره مهرش فلک شوره بامن کند
 چون بزم از جهان حسرت ال سول
 سر و قد کلک من چون تمایل شود
 گفته و حواجر کلیت رسته ز کفر احسان
 کابذ از انفا س او بوی اویس قرن

نخت مرصع گرفت شاه ملج بدن
 آتش موسی نمود از کمر کو سار
 حضرت خضر فلک خلعت کبریا گرفت
 ساعی سین شکست قتی زین
 شعبه باز سپهر آتش نهان مهر
 خاتم زین که داد دست یابا
 بیخه دزدین نهاد طایر مسکین جناح
 شمع فلک نشاند شعله افتاب
 از خم طاق فلک شمع جهان تاب
 گفت فلک نیست این بلکه در ابواب
 ان در شریف حرم ان در جهان کم
 مهر و مهر روز و شب لعل در کمال
 مرد و بر اوج کمال چون مهر و مهر
 مهر و شب یکبار و مهر و شب یکبار
 شفیقه و باغ ان غنچه و خضر البس
 سر علم عهدان بیه بیضا فروغ
 جیب مرصع در ید شاه مدکل برین
 شعله بگردون نکت اهل کون
 یافت بعد از چشیده طایر وطن
 پیکر پروانه سوخت شمع زمره دکن
 بر صفت از دما ز نخت شمر از دکن
 صبح بهر افتاد از بغل امیر من
 جلوه طاپوس کمر و شکر شکن
 شعله در انجم فلک و شعله در انجم
 تیغ زبان کرد تیز گرم شد از انجم
 چتر سعادت زود بهر حسین حسن
 ان دو امام زمان ان دو امین یمن
 سر و کل اب و کل جان من مردون
 مرد و بیاض جمال چون سمن و یکمان
 مرد و در یک صدف مرد و کل کشتان
 سوخته و داغ این لاله خونین کفن
 مهر و کس مصداق زهر زهر لادن

لامیہ ملک نشو اکمال پسمعیل

ای در محیط غنفت مرگش نقطه اول
زلف تو بر بنا کوشش تعبان دوستی
عقل از لطافت کل یک نکته کرد موسوم
دور رسنه در دندان چون از زخمت
هر که که قامت تو خرامد از کرشمه
ای مرد را بجهان پیش و پست
ان رو بر ابر کس نهای الهامه
کرده و دو صالت بودست موسوم
بارغ از دم صبا شد چون استنای کم
میسای بنفش ربط از چیت نالشی
خرام سوی مهر اتا بنکی چهارزا
سوسن بان عیال یک روزه گشته ناطق
کل لحاف غنچه خوش خفته بدحر که
بیرون فکند سوسن از تنگی زبانها
نابر که خودی زریاد عطار کلان
از غنچه گشته کلان طوی لعل نهان
زبان سیاه دل را بر در نهاد بلبیل

بنده و بندوی این خسرو ترک حطا
 و اندیش آن قریش مولد آن حجاز
 ناکه دایم جلیم چون من سلمانیم
 خارخورد و بارکش نرم رو و کوفش
 لعل طراز جلوس حضرت سلمانیم
 زهره جبینان خضو کرد عاز کوهان او
 صحن چراگاه او خاک زمینی گشت
 کاش ز خاک برات بر لب آب
 یا فکند بر سرم سایه حای حجاز
 تاز جمال حسن گفت و کمال حین
 ای دوشنای غلوب ای دو طلائع
 رفته فروغ بهر مرده چو آن نظر
 چشم و چو آن میند کز نظری افکند
 چند بود در بلا خاطر من مبتلا
 نفسی غل ز درون کام ده نام
 رشته و جان تاب داشت دل شیر
 سر فکرم خامه را در شکم نامه را
 صد سکه کوی این اهوئی دست
 منبج این فوات معدن این حد
 مهر و دل بر مهر رفته و جا در سن
 کرک و دوشیر کیر کرکدن فیل تن
 شانه کشش کاکش منت س تو تن
 همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن
 خار و سن زن زمین رشک کل بون تن
 بختی و بخت افکند زخت من زخت
 یا شود و این استخوان طبع و ناع و نعن
 نظم سلالی گرفت حسن کلام حسن
 عوضه کنم بر شهاد و دل خوبش تن
 کرد و دل را خیزن کوشه و بیت اطرب
 باز شود این چو آن دز نظر ثم غل ز تن
 چند بود در محن سینه و من متعن
 دیو دنی از برون ران زن و جان کن
 شمع صفت سوخت تن هر دم ازین سوختن
 ختم کنم بهر دعا مهر زغم هر دهن

کل در خود دولت تحاکم سیرت اند
 نشان شکوه پند از گوش کرده پرو
 جسته تحت دولت خورشید صا
 در خطب غایبش بر هکذا فطرت
 حلقه سبب نداشتی از کرد باد قهر
 در روز سبق دولت خورشیدانش
 بحر عیب باشد هر نقطه از خطش
 شرف و کلک او را ستر از لجا هر
 بالوح و در بستان اید خصای مو
 تف سوم قهرش که بر زنا افتد
 ای خط استوی را انصاف تو موای
 گرد و دل تنها از اضطراب ساکن
 از حلقه برت نشد او فان و خیرا
 نه طاق اسمازه قهر تو حق کردی
 که از نمای زوت بر جوخ سایه افتد
 خصمت ز جاده محنت نیست چو تو
 لطفت عجب نباشد که خصم بند کردد
 زان دیر مینماید در عهد صد عادل
 تا حدی که دین را اصف کند ز قایل
 صدر یک است جویش چون فیض غفل
 از کوه معانی از دهنه مشاغل
 یکبار هکشته بودی او تا دافض یل
 با غم بادیرش چون سافخته در کل
 بحر صاب جویش که بر شش جدا دل
 عطار خلق او را باد صبا معال
 سحر حلال کلکش چون حل کند سایل
 جو جو ادا کافور کیر در فراج غفل
 دی سطح اسمازه درگاه تو مشاغل
 چون در تحرک اید کلک تو در انامل
 چون در شمار انگشت از شش تو سایل
 که لطف تو نبودی اندر میان عایل
 که در زمین جاست سنده و چون مقبل
 و زخم جو بر سپان شد معلول غلغل
 الا نسیم نه نهد در پای کسی سلاسل

از مهر و کینت رزم نیست کون فاعلم
 از چار طاق عفر الا طلل غما ند
 از شوق خفرت ماه افتاد و ز کجا بوی
 اندر بسط پیست چون از دولت کشتی
 او نیز کاه جودت سازد سفینه سکن
 ای سرور یکدگر که ز اجرام هفت دانه
 زمین و افق که اید نزدیک که گردد
 صبح از نسیب فتنه یک دم نمی رود الا
 از بس که رخ سر زده سپینه ان خونا
 نادوستی نماند بهر جو و کینه ثابت
 سوسن زبان کشیده کلین سپر فکند
 زردست چشم نه کس یرقان ز دست تو
 جو بشید رخ زان بر جان انکیس کو
 ای از کجای جاست دست مانده قاهر
 تا بحر شوسنده شد فلزم معانی
 که از همین جودت بار قبول یابد
 بعد از نوبت ریف و قد تو این عجب
 و ز عقل هست روشن برین سخن و لای
 معارعت از زانکه کرد و ز کار غافل
 زان ساکنه بشمار دبلده هم از سایل
 در روز کار ناقص جو نیز نیست کامل
 تا جان ز موج جودت بیرون بر بساط
 میبازد از دگر کون سوسن و سایل
 از خیزد یران خلق زمانه بسمل
 که قهر بودی اندر بهر شس حایل
 سر باز بسته انکه از دور دسر غافل
 خیل بهار بسیم یک سر شده مقابل
 در چشم غنچه بجان ماند احمر عقل
 زین صولهای منکر زین و در کما یل
 چون سر بود کشتش چون غنچه بود دل
 وی از علو قدرت اوج سنا نایل
 از کوهش نمائش یک یک فکر غافل
 نامشش فخر گردد مانع بر سپر فاضل
 بعد از زوال خورشید افزون نمی شود غفل

پیوست باد ازین سان جانو در ترقی
تا محفل کواکب مست از قمر زمین
پاینده باد جاست کردی و زنی تو
بغراخت راییت حق برفت بی غل

نظم سلمان سادقی

ز بخیر بند زلفت زد خلق به در دل
ای کلز حسن رو کشته جل جلال
زلف و خطه تا هم بند وینا و طوی
سودای زلف مسکینت دارد دل
غایتش من بصورت از مدامد انگه دار
لعل جبات بخت صد بار بخت خودم
یا فوت در چکانت اما پس ایست
از عکس کوی نهایت در ناله و غشب
خواهیکه بوسف جان از جاده غم براید
از حسن کل کلگی باز افکند و زنی را
زان نشانه بر سر آمد که موی می کشد
ز نهاده طرأت را بر بند کان پیران
آن قبله آغالی و آن کعبه معالی

دش و دشمن شاهان گرفت ملک مقنع
نعل سم عیندش نایج سلاطین
رایات کامکاری از رای اوست عالی
صبت حکام شرابا دشمال کرب
چون روزگار کشتن چن و زین فتن
شبه از باز چشش بکوفه ملک سخن
ای خیل حشمت را نصرت فتادنی
در مروض عفاف ای طعنه طهارت
پوشیده استین را بر چهر نبت عیان
از رشک حسن خط دست نکار بر
دارد حسن خلقت باد دشمال بی بی
در صد نفهم رحمت تابافت حکم نافه
جو در حصار اهن یاد میانیست
در بخشش از مبادی پست بگشاد
دست تو حاصل کلان در خاکت بخشید
شاخ نهال رحمت بر کند بیخ باغی
بر عضو دشمنت شد منزله بلای بی

بگرفت ملک بجز شکست نایج و کل
خاک در سیرایش لب رخ افاضل
ایات شهادت یاری در شان او توان
حمل مواهبش فصل بهار تحمل
چون افتاب کیش بر تبر و شمشیر
بر کند نه سر کردن نه بهار صدف
وی چتر دولت را خورشید زلفه و کل
در مجلس شایسته ای مصدر دلایل
بوسیده است از اصد بار این و اهل
در شرم طلف طبعت پای زلال و کل
شاخ شجر بویش باشد باد مایل
رفت از ولایت تن جانش در غایت
مثل تویی نیار داتا نشدن مقابل
هستند در ایادی بسته میانیان
شاید اگر بگیرد زین دست کا میل
سبیل حجاب جودت افزوده آب
تیغ تو تیز گشته در قطع انان و کل

چشم و چنان عالم بود پیش از اندم
 بان جام عید اینک است با که انتظار
 ساقی لاله رخ را که ساغی در افکن
 جایی برفت اند بر خاک جوی عساقی
 مسنان جز از معانی بی ایی از خوا
 مطرب که دوش گفتی در بر دراز بر
 چنگست بسته خود را بر دامن معنی
 ذوق تمام دارد در صبح عید باده
 راوی اگر نواز این شعور صفای
 فرخ صبح عیدت فرخند با باده چون

نظمه و نظام استر اباد

تیرت گشت از دای جان گرفت
 اید فغان ز لاله ازان طره بس
 مفتون چشم خست هست صد خود
 چشمت که غافل زین دای تو خوش
 و در بدن دای جان سازد خوش
 تیرت نیست بجز ان در جان و دل

جز خا رنایمیدی از تربتم نوب
 نابلوه که نگردد عکس رخ تو بادی
 بر طرف ابروی نوشد حال فتنه
 از دیده عکس ویت منزل فجاد دل
 ریزد سحاب چشم در سر شک کو یا
 در شیوه صفت محمود و العواقب
 شاه جسته منظر یعنی علی قالی
 شامشیده که باشد از خاک سانش
 بر سقف این معونس اندر اعمش
 بحریت تمت او که بدو افزیش
 بازو ربار روی او نقاب خاطر
 تا خاک استانش به سده نواضع
 بی گفت و کوی بخشادی بوج غم
 در کارگاه دانش او شن کریمش
 سیراب ارنگد دایه بیا رهش
 ریزد دستم از اخون غنق نظر کن
 ای از قضای علت اخوان ظلم خارج
 چون بی کل و صلت کیم خاک نزل
 این حد کجا که ابد ایند در مقابل
 ابروی خسته جوییت دایم بقبل نایل
 این طرف نیست جانوار در منزل
 کوه خشیانی اموت از دست شایه
 در مسند طعنت مرصیه الشیامیل
 که قدر بار کاشن بوج شد مقابل
 نور عیون اعیان اب رخ افصل
 مرشام بر فروزند اجوام اشاعل
 ملاج روز کارش نشیند نام سایل
 داده بیرون جوام از معدن فضایل
 او رد عقل اول نه چرخ را و سایل
 زان نکه شد بدیعی مستغنی از دلائل
 بردن خبار اشکان از ایند و سایل
 گشت عمل بخشندی حاصلست حاصل
 که تیغ قهر او شد خلق زمانه سایل
 وی از جهان جا بهت بیرون خواج و

ای خانه بیانت را یات علم عالی
 بارش ملک بزم ابر بهار ملک
 بر جن و انس نعمت چون قصه آمار
 کرد و نیشام بجا شد ابلق نعمت
 نعمت کند ز دنیا تجلیل راه عقبا
 چیزی نبود مشکل چشت زمیج بابی
 هر خصوی از عدوت شد منزل بلای
 از ابتدای فطرت برزوه و بزرگی
 بی عون رای و فکر باشد فضا معطر
 رای نو کر خواهد گشت مهر هرگز
 که صد رساله تقدیر ملا کند توان چش
 بهر طواف کویت ای کعبه سعادت
 حصم توکی تواند رستن ز تیره بختی
 تا فکر گفت زد موج سخی بعالم
 بحر جلالت را کرد و نفاذ یکسو
 که بر سپهر افق خل غای نخست
 کرنی رضای طبع سر از افق بر

در شان ذوالفقار تیا فتح نازل
 با جو دست جودت بحر محیط مدخل
 بر برادر لطفت بچون سه اشک
 تقدیرت بروی از انکشا جلاجل
 روز و غار بیت ساز و یکی دو منزل
 بر حاطرت عین بود و سوال شکل
 گردید تا تیغ تیرت در قطع تن منال
 چون افتاب زایم غمنازی از انال
 کاری ز خانه ناید بی جنبش انال
 از بحر خلعت شب ناید بصوب ساحل
 در نقطه از کلکت مضمون ان سائل
 سلطان کشور صبح بند در جرح کل
 نتوان شزدن اری باقی ملک کل
 جو نیل اشک سد جایی نمائید سائل
 موج انکند صدف را با جانت ساحل
 گردد ازین سعادت بند و جوج قبل
 مهر منیر که در پیش از زوال زایل

تو بر حق و صفت بر باطلست اما
 در بارگاه عت ازین مدحت نو
 خوانده جو حامی طریقی زین شکین مقال
 از شرم بحر کلکم بود عجب که باز
 حاتم که بگذرانم در مدحت او آفر
 زانجا که هست بی حد لطف تو ازانم
 جو خفته آمدت در دست شستیم
 تا بحر سوز غرق بشی پس برابر
 کافور دار باد از عمر خویش دل در

جاهل نکردن فرقی مابین حق و باطل
 نظم نظام ساز روح القدس حلیل
 طوطی در عقل گفته که در قابل
 در چشم نباید بیرون ز جابابیل
 دایم من از حسرت از عطلة اوایل
 از منت اعلی و ز ولت اسافل
 یاسید الطالین حد تحقیق و قبل
 بر عارض چو کافور از جان لعل
 خصمت که هست دایم لطف سیل

نظم بدیعی

ای از تو کلر خانه چون لاله در گل
 چشت بقل مردم چون نرگست مام
 رخسار و لغویت مامی مهر در خور
 نتوان جلالت فکر بر لوح جا کشیدن
 برقع ز رخ کشاد که بیو باد داده
 از مردمان دیدن قطع نظر نمودم
 جو صورت تو نفسی که بود در جیم

پیش سستی فدا نه چون سر دای کل
 لعلت بروج خوشی بچون مسج کابل
 بالایی جان تو است سر دی نیاز نابل
 نقشی بدین خطا شکلی بدین شابل
 مریای دل نهاده از شک شابل
 تا فکس خال رویت در دیده کرد
 کردم بابت شمش از لوح سینه زایل

نامی ز تیره نکان از ارمن نوان
 بسم الله اربنعم حوامی نمود بسل
 کاهی اسیر در دوت که مبتلا سحران
 این قصه است باین چنین غصه است
 عمرم با خدای ز فراط باین
 با ششم چو روز اول از حال خوش غافل
 خون شد دلم ز حمان شد وقت
 روی تو چه ارم در قبله و قبایل
 یعنی امام ششم سلطان علی موسی
 که مقدس خراسان شد با من فضایل
 نشا بیکه صد جو قیصر است نفس
 دست دعا کشد بهر طلب سایل
 طاف و سر بهر شب با طایر افدی
 سازند بهر طوفش بر خاک طوس نزل
 بهر طواف قبرش ایند هر حجر که
 قدوسیان مسج کرد بیان مهمل
 انار عیسوی از انفس او رب جامع
 اعجاز و سوسیر احکام او سب سایل
 در پیشه ولایت بهر مملکت نش
 کرد به نقش بردن در دیده قایل
 بر دعوی امامت هر دشمنی دلی
 ذات ملک صفاتش از لال و لایل
 در مکتب تعلیم حکم او خود را
 تعلیم علم حکمت نی بهر کیت حاصل
 در کنه ذات پاکش هر که خاقان
 نه فهم هیچ عارف نه عقل هیچ عامل
 شام تویی که مردم صد کار و آن
 بر غم پای بوست بند و ز کعبه محل
 زش و بیم جانت باشت ز دهن
 ایوان بارگاهت بانه فلک مقابل
 صوت نمودنش در صفه پای زرین
 کل سینه با و بر دی خوش چانی خدای
 حفاظ خوش نوار انفس روح پر
 اورده قوت جانها تشنه توح دل

از مجرای لولایت انوار قدس لامع
 در چشمه ولایت انهار نور سایل
 حُب تو مؤمنان را مستغرق فرائض
 ذکر تو صالحان را بجوی و نوافل
 معمول اسلالت حکم کیت کورا
 در امر و نهی او بیان را بی حواس غافل
 مستوقیان دین را و جبر آغوا
 بی ثبوت اعتبار یکچون گشت حاصل
 هم در حسب جمیلی هم در نسب جمیلی
 هم خلق را دلیلی هم شرع را مدخل
 بر خاک استانت بنهاد روی عزت
 هم زمره و اعلای هم فرقه و اسافل
 بر در گشت ناری با جسد فضا و زاری
 با جبر خاک را زانند بی طایل
 در راه جنت و جوی روی طایفه
 طوفانی لمن تو جانی میده المازل
 نظم در نثارش جز مدحت تو نبود
 و الله خیر قول لات در قابل

رایه نیکوای دلی

بدل رسد هرگاه در مقام حضور
 نه ای این استغفر و از رب غفور
 مجاری زردایای عالم ملکوت
 که بود چون خود از دیدن او مستور
 خطاب کرد که ای کنه ای خانه کن
 کمن برای اقامت درین سر اخور
 روا بود که بختی جویم کعبه و دل
 بود خواب و خوابات اب و کل معور
 سوا بی حور و قصور از سوا بی ثبوت
 درین نیست که هست تو در مقام غفور
 حکیم عقل کس است و بارگاه و دست
 روا مدار که در کار کل بود و ز دور
 مراد دل تو ز دیک بلکه در دل
 ولی چه سود که هست بقا از دل دور

کوت زاینه ز بخار چرخ بر خیزد
و کفرانه دل را بجمهر می کنی
و کز خوشبختی نخبسته شود روزی
بصورتی که تو در خواب غفلتی این
بجز خیال فروز نمی بری که ترا
عصبر و ابرو ن آرد بخت نماند
که ختم آنکه ز دیوان دولت ازل
بسیار روی زمین در ظرف آمد که
که جمع مظلمه و جرج غمینی حاصل
محضت ملک باقی ان عاصبه
سعادت ابدی و شقاوت ازل
مقدرت نصیب از هزار سعی کنی
تو خود می کنی اندیشه کین بدایع
که میکشد بجناب جوب و صوب صبا
که بافت این سکر بی بقامت نی
که اگر بد که برورد در شمع
درین حدیقه که آن بر دوازده نیست

مراینه نظر لطف را نشوی منظور
نشوی خوائین اسرار خیب را بکجور
جهان چو صبح منور کنی بنور مقصود
عجب که در تو قیامت اثر کند موصود
شد از بهوای مخالف مزاج دل بجز
جغای غم تر ابا بال چون انکور
نوشته اند بتوقع لم یزل منشور
پس از ظرف ان ساز غفلت و استور
چو بت در ورق روزنامه آمد کور
چگونه عرض کنی در صبا کاشور
دوایتند در اوراق آسمان سطو
بهیج وجه تغیری نمی شود مقدور
ز کتم غیب که می آورد بعد از ظهور
عنان غم شمال ز نام سیر دهور
که دخت این صلی خفته بر قد زنبور
ز آب پاک وجودی چو لای منشور
که کرده است روان صد مهر از چشم نور

ز مهر ای سپید و سباه لیل نهاد
چه خاکست که در ملک اثر نیش داد
که کرده است قرار و نظام ملت ملک
که بر کزید مرین پادشاه عادل را
مدار مقصد و مقصود سلطنت ان
صفات عصمت تشکی عان مبردست
نخاک پاش اگر چو دسترس یابد
مساعی بد بینش در منابع دین
ز شا پرچم او روز خصم را ماتم
ز می نمود کلام ترا عیار کمر
تو یک بر صفات فلک خط غبار
ز یک شارت رای تو فهم کرده خود
ز یک طلیع جرم تو عرض داد فلک
درون برده سسری تو روز نشسته
بدان سب که در اینه اسم نهشت
ز خوف صیت صدای تومی شود طای
ز خاک نفس کنان بجز باد بهر خیزد

که نظم داد عقود بسین و سنگش نور
بقفل جای رؤس و ندان سار صدور
بیم ساید شاه مظفر و منصور
ز کائنات برای مصالح جمهور
که باد دور فلک بر مراد او مقصور
سواد کرد فلک بر بیاض جمهور
باب تو به بشوید لب لب غبار ظهور
ماثر پی موسی است در معارج طور
ز عدل شامل و مهر ملک را
ز می غبار رسند ترا خواص دور
بود ماثر نخل مواکبت مسطور
هزار ضابطه و کل عقد مشکلا انور
هزار کوه که در دفع حادثا دهور
دو خادم یک عجز و دوم کافور
بهمد عدل تو خواهد جدا شدن از کور
علامت یرقان در خون نباشد
اگر در ایخ خلفت رسد باهل قبول

ز احتمال بیان تو عاجزند حرف
 سحاب فضل حق الو دکان عصیا
 بیکت قدم در اندازن بکنند
 که در زمان تو اهنک می کند بجاز
 ز روی عدل تو چشم تابان نیست
 بهشت عدن سرآمده جلالت نیست
 ظهیر پرده سربست ندیده چون میگفت
 مزار رسد که دست تو تایید کنیم گفتن
 خیط طبع من آن بحر کمال نیست
 بمبت ناچسب حسن کل خان ازب
 جمال جاه تو چون لاله باد و زینا

نظیره حضرت جانی

سحر جو بر دل من نافه نه هیچ نشود
 ز خواب جسم از آن صیحه و در آن صحت
 بهم نشسته کرد می مقدسان دیدم
 نه از وظیفه تسبیح رسیده ملال
 در آن میان یکی دیدم از همه ممتاز
 که آنسوی جن نه زد که دی سینه انور
 صدای صیحه و فو مو شنیدم از دم حور
 مرا یحیی و ابدایان فتاد عبور
 ز قید صورت و بی قیدی بهیولادور
 نه در طریقه تقدیر نشان فنا فتور
 که آنسوی جن نه زد که دی سینه انور

خطاب کرد که جانی ترا چه افتاد
 خوشی بلندت مستی نمی بیند شی
 کریمی از خطر این جهان دلی گز
 بخود تصور آن بینت که در خطه
 برون کن از دل خود این تصور باطل
 مثال مکت و الای شست رفت غمر
 ز کار و گشت تو هست از تو هرگز میل
 بکوه دور نتواند چو دین او تو و خوش
 ز دست تو هر خائف مملتان هوا
 رود و بغارت تو تا دامن کنی شیرین
 بقصد قوت شهوت که خاک پیراوت
 بشرب باد و چه حسیده مدام شو
 خوشی بخور و طنبور کویت رزمی
 نمن تو هست چو طنبور و تار آن رگت
 خوب تر از تو که اینک هرگز نبند
 بفکر قافیه روزیکه نه بچیک کشی
 کنی ز گنم عدم دلبری خیال کنی
 که باشد از نظر حسن وجود او مستور
 که مست بیخبر افتاده ز جام خود
 که هرگز مست نشد افتاد غمخو
 بخاطرت خطر آن جهان نکرده خطو
 پرست بجز مراعات تو ز جو و قصو
 برون رخ عمل مرزگی بردم خود
 جو ای جوانی و اعمال تست ز صیحت
 ز خوبی زشت تو هست از تو هرگز میل
 بهال و پیر نتواند چو دین او تو و خوش
 زشت تو هر بار بت مستی بخور
 ز خیره که نه از برای دی زنبور
 بر او ری بخفا مغر از سر عصفور
 بدین شباهت شباهین شیر و انگور
 که از شنیدن آن ماتم تو کرد و سوز
 بزور بت شود این نار باده طنبور
 ز خیر شو شعاری بغیر شو شعور
 کنی ز تبرکی آن روز زان شب بخور
 که باشد از نظر حسن وجود او مستور

بهرزه کوی خود حسن او و شیری
 ز عاشق است درین گفت و گوئی بی
 درین قصه کاذب که خودت قصه
 فرد گفت ترا ضعف شب سربا
 هوای وصل جوانان و مهر رویان
 کز دست غم خیرت در یک چون دل
 چونست روی در افروختن چهره
 ازین جواهر حرکت چو کوشش کشت
 کشا و بدل من روزی زرد و صدف
 نمود چو تو ان نورم از صیغه و عمر
 ز کار و بار خودم حور و شیراز جان
 بشهر ساری و خواری قنادام کنگ
 علاج رنج خود اکنون جز این نمی دانم
 برم پناه بدرگاه کردگار کریم
 جو افتدم بدل از حسن فلن بفضل
 کنم وظیفه اوقات حانی از اقدار
 سپهر مرتبه یعقوب بن حسن کرد

بعشق بازی او نام خود کنی مشهور
 ز نام مست درین جست و جوی بی منظور
 درین تحیل فک که دایره مغذدور
 چو بقوت جول جوانی ز مغذور
 نگر در دل تو سر دمی چون کافور
 نشد ملول ز آمدن سنین و شهور
 ازین تمامی اعصار و امتداد و دور
 شدم خوابین اسرار غیب را کجور
 بنور کشت بدل تیره کی و عالم زور
 شهر و زانسانی و نوب نام محصور
 که نیست شکر از شرح ان مرافقور
 دلم شکسته تن خسته خاطر مرغور
 که معتذر بکامی معرفت بقصور
 خانه لوف و للعباد غفور
 که شد ز ما بیم افعال من که مغفور
 دعای دولت شاهی منظر و منقور
 رسوم شاهی آثار سلطنت مقصور

نکته

نه نیست که چو نو شران بدو نش
 ز فرخش مجلس و قطعه و بطن ط
 کی است تا نگر در کف او بجرام
 بکوشش و مهر نواي شای او کم نیست
 بود عواقب او در ره مهدی محمود
 بر از کتاب ماثر جلیتشن مجبول
 عرویس ملکات شیرینش مده بکنا
 قیاس مت او با محیط کر و دین پست
 سیاتش حکم طبیعت اری
 که خدمت او بستن است جوابزا
 بود ز ماتمی سور حاشه شمع و ح
 بحر کرم نبود منقضای همت او
 بصورت علو اعتقاد چون فردا
 نیافت مگر که ز جیش کمال پانی
 جحان پنا مگر چو پیشین نیست
 بوقت فوت طبع جوانیم امروز
 جوهر جواهر مظلوم اقدار نماید

زمین عدل جهان خوابش معور
 ز قصر عت او غر و پسر کی سپور
 میر ازو که ازین صیدگاه بر دیگر
 ز طیب لجه و او در ادای زبور
 بود ماعی او در طریق دین مشکور
 بر اکتساب مغاخر طبیعتش مفسور
 خسته چاره و صلتش خوشه و از نشا
 فضای ملک جم و تنگنای دیدار
 مصون ز منقضت و دوشاد طهور
 نتیجه که شود ظاهر از انات و ذکر
 بجان خطر بودش بن جواخت
 بر اقصای کرم است کو بیامجو
 بر او رند پسر از خاک خفکن قبور
 عجب نباشد اگر دیوود و شود مشهور
 بدختر بختم مدح خسرو مسطور
 بعقل پیر که ای و تو ام باغور
 فشانم از خوی جلالت لالی مشهور

بود و طیفه پیران دعای شاه بها
نی مصالح ملک و منافع جمهر
نه دست شغل زن در مدح اوزان
که هست دست خوش حرص و از رزق
میت تا که درین کوچه نیار آمد
و خور غیب ز آمدند و رود صد و
مقرع توخت جلالتی بادا
که دمدم رسدش تازان دولتی بظهور

نظریه نظام استر اباد

حضور اگر بنودخت من بود معذور
که روز قسرت روزی نبوده ام محصور
نماند بر حکم اب و کم نکشت شرک
بخشک سال کند که چاب چشمه قصور
بخاطر کم کند و سیم و برقرار خرم
چنانکه عکس کواکب کند زاب جهور
نه دیده مشهد و فاکام جان نچرخ که
بغیر نشن جفا ز اشیانه و زنبور
ستاره تحت سب را چنان دهند
که بمره نیست ز عینک چو دیده اند
ز دره مهر درین بنم کمر ست آن به
که چون ستاره تماث کند کیسه از دور
بشاخار عمر چو سان جاکند کبوتر انس
چنان که یافته جنبشش نند باد و خور
چو دم خواست بکاین از طالع یکبکی
برای ان نتوان ساخت خویش را بجز
سری برون کن ازین بحر نیلکاپا
که زیراب توان بود تا چه وقت صبور
بجوی خاطر دانا دلی ز اهل زمان
که بزهدده و میرانه یک معور
بان سیم شوی خاک در میان
نرخ سیم چو قارون چو استخوان
برون خوام ز برنم جهانیا که درو
ز کینه نیست نهی نعر سپینه و طنبو

دل حبس چه امکان که میل نمیکند
که هست راست طبعیت زهر مفید لغو
زمانه داشته دستور جور تا بود
بدون نمی رود اکنون زمانه از دست
دم سپید صبح کند شست از خاطر
که بهترین عمل چیست شامگاه نشور
نه ارسید ماندم از عالم ملکوت
که ای کناره تو یوم الحساب نامحسوس
به از محبت سلطان اولیا بنود
سواد منقبتش بر بیاض دیده جور
شهی که تاکنون بچو او نهست
نکشته در نظر ایزدی چو او منظور
امام کافه و مسلمان و بی الله
که تخصص است الش نیر داز دم صور
و معنی احمد و پیل که بی محبت
بروز حشر نکند و اندامی استغفور
برای ثبت مدحش زاه و مهر شده
سپهر مهره کش صفی و اسنین و شهور
ز حب است هر روز جز از طاعت
امید مغفوت از جی لایزال عفور
تیمچراند و مدنی محبتش در حشر
مکاشفات جنبه و بیاض منصور
ز دل سواد معاصی برون بر و مهر
چنانکه ماه بر ذلالت شب و بجز
ملوک که در نظر خاکیان در آخر روز
شود بزر بر زمین مهر حاکم و پستور
که بمر شمع هرگاه خادمش بر شام
کینه شب کند افکار نهان بقوت نور
علو است بجاییکه اخر از پرین
فتنه در قدش شستی لولو نشور
به خدمت او ایما قوی و ضعیف
کشد مدحت زبانا ناث و ذکور
زلفه بر بحر حکم او نسیم غلط
ندیدم ایند اعظم او عیار فتور

زهی بعلوم ازل فی البدیه حل کرده
 فردغ مهر تو در منبج هدایت حق
 بی حکومت فردوس خادمان ترا
 ببوی لطف تو گردند انبیا سرخوش
 اگر فند بطبیاع شش را نه غصبت
 ز جو یار حضرت نیست اب حیات
 بود شب ز فراقت سنان در آما
 فغان چون بجهان آمد وز خاطر تو
 کلید عکس سالت بخرا به بغل
 نماد بهج در ایام دولت شکل
 نماز شام چه اسم احزان بگرد
 نسیم لطف تو که در مشام خاک دوز
 کشید به سر بفلک انسان قدس
 گنجی شوند بعد قرن دیگران چون تو
 اگر ذات تو بودی غرض گما
 مهابت تو که در دل بلا گذشت
 مرا چه غم ز غم روزگار مهر کسل
 که دل ز مهر تو گشته جلوه گاشد

عباد نیست نظیرت ز ثانی غفا
 بهر چه حکم تو باشد قضا بود حکوم
 شنیده سامعه دولت تویدام
 توان حجت شمار یک در زبان ما
 بود بدولت مدح تو در سرای
 شدم ز وصف توان کامل سبط حق
 شکست تیغ زبان زشت ز غیبت
 نظام چون که ز جواب عدم شود پیدا
 برای دفع خوارش بکرمت جانی
 بهر محنت نظری کن که در کینکه عمر
 دهد لقای تو جازا فردغ روشنی ساز
 جز این دعا نبود اهل حال بزبان
 عباد نیست مدحت بحد بلبل جهل
 بهر چه ام تو باشد قدر بود ما نور
 ندیده این دعوت غبار غفور
 برای شعر مدح تو داده اند شعور
 نیجه حکم نقش غش فهای قصور
 که خادم ام کند از قطره ابد بخور
 که زور جوهر الما پس کی شود مکسور
 ز کاسهای پر از بر زم معصیت
 کرم نای زخمی زده ز شراب لهور
 ز پافا دام از دست زور کا خور
 شب و دایع شبستان بنور حضور
 که باد بخت ابد بر موالیت منصور

بابا بهلولی

سحر که بیم گناه هم ز سبب بر سر دور
 بیابا که بامیه فصل در حجت او
 مقام میکند بهر حضور و عزت
 شسته اند مذاق شراب و کل ما
 رسید نردان لا تقفلوزی غفور
 سری غریب بر لبم در سرای دور
 کنیم عزت و بایم در مقام حضور
 چو قابلیت می در طبیعت انگور

کسی که بچو یکس جانشنی گرفتاری
 بدور پیچکان و جمال دختر رز
 چه بکز نادان و ای عوس چنگ ناک
 تو که چو سنی و جو بهشت مستور
 بیار باد و در کاسه اسفغان بریز
 چه احتیاج که حافان پای نجیلا
 چه لازمست که در بنم مایل شود
 و که ترا هوس خستنت باده بنوش
 کدام ماه و کدام آفتاب عالمک
 امیر عالم و دارای عمر شاه جین
 سپهر کو که مای که مهر از رخ او
 چو هست اب جانی چنین بر دی زبان
 خدای مقدم مفر خیال او میخواست
 ره دی از مره رفتند در دما چشم
 سر اوقات جلالتش بگرد قصه حال
 برای مصحف ایات روزنامه است
 عجب مدار که در مرغزار معدلتش
 دلمان خویش نیاید از قی زنبور
 نماند حرمت خلدان شکست قیامت
 که حور پیشین ظاهر نیش و ز قصور
 عوس مست به از عجزه و دستور
 که ماز اسل سرور بپنی ز قبل غور
 با صراحی و چینی خرسند از صفور
 نوای ناله و نای و ترنم طنبور
 بیا دماه جهان آفتاب اوج ظهور
 سپهر قدرت و کرد و عرصه مقدور
 وکیل حضرت شاه منظر و منصو
 گرفته نور و کند نشر نابروز شور
 چو از بر زمین خفته اند اهل قبور
 که در سیاهی چشم افروید چشمه نور
 که کاسه کاسه گرفتند عین و کافور
 همان بجای ندرست در حوالی طور
 که جزو جزو سیاهی را کشته اند شهر
 کلاه باز شود از شبانه و عصفور

چو دست جبر تعمیر ملک بکشاید
 جهان بنا میکند سطر دیگر یک نیست
 بعذر آنکه هلالی نخدمت نرسید
 ادب نخواست که بابت بیوسه کافم
 و که نه من بوصول تو از روز و مندم
 روا مدار که در دور چون تو خورشید
 معین بدان که مرا جوهرست از غم دور
 درین سر اکرمت که طهر من کرد
 که از بهشت نوات چو من که ای را
 زبان من که نیز ترا تیش فرما
 شکر فانی و طبعم بشکر نیست
 امید هست که نظم شکسته بشین
 اگر چه رشته نظم طویل شد غم نیست
 همیشه امر زمان تا بود و عقل فلک
 نوای شیر نوال تو باد تا که حشر
 وزیر عقل تو دستور داند و ادنها
 همیشه باد نظام جهان باین دستور
 دو صد جواب بیک مشت کل شود
 بش طر آنکه بلوغ دلت شود مظهر
 مین دست مروت که سستی معذور
 تر ابد در دهر از خوشی کنم خور
 هزار بار فرو نتر ز عاشق مهور
 سیاهتر کند در روزم از شب تهور
 ولی بدان که چه مقدار جوهر نامقدور
 نظیر و از شوم خرم سراسر و سرور
 نواله و برسدان بهشت چه قصور
 نمود صورت شیرین چو قیاسنا بود
 هزار شکر خدا که نعمت و شکر
 بپر تو نظر مروت شود دستور
 که ذیل ان بدعی تمیث شود مقصود
 زمانه باد بامر نو در جمیع امور
 صدای سور سر در تو باد تصور
 و وزیر عقل تو دستور داند و ادنها
 همیشه باد نظام جهان باین دستور

لامیه حکیم انوری رحمه الله

جوم خورشید جواز حوت در آید
اشتباه روز کند او هم شب ارجل
کوه را از مدد سیر ابرو نمیشد
هر طریح شود اطراف چه با تو چیل
سبزه چون دست بهم درزند محراب
لاله را پای بکل در شود اندر منهل
ساده و ساق و دستان چمن زنی
نم بر سبزه علی و هم پوشیده خلل
پیش پیکان کل و خیزه بیدار بانی
تاف زند کاین و شکالند جدل
هر محیط فلک از باله سپر سازد ماه
بر بسط کوه از جوی زره پوشش
در پی انکه فرا جیش نمکند فاقون
سرخ بیدار نم اعصابکنت اکل
باد باب شمران کند اندر بستان
که کند بارخ اینه بستان صیقل
وان کند عکس کل لاله بکوشی
عکسش بکند کرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک ابرو
راسته همچو تو کونی نه ماتت جل
مرکز افصل دی از شغل نماغی داد
شخه ز نفس نابیش در آید بعل
میل اطفال نبات از جهت قوت
کردن یک می در اعلا و دیگر در اقل
هر ناز دیگری بر افق از قوس فرج
در کبی سنی و افراخته تا اوج زحل
بنمایند بجزیرش مثل نواز زد
جو تعالی در دستور جهان صدرا
ناجیه دولت و دین طاهر ظاهرش انکه
مدد تربیت دین شد و ترتیب دول

انکه رایش دهد ابرام کو اکب انور
انکه داخل بود اندر بخش صدق و
انکه خارج بود از فکر ابرو بیا
طبع نامیزد بی رخصتش الوان شد
ز آید از دست و غنائش مدحی صبا
نطق پیش فلش لال بود چون نس
روز مولود و مولد و جودش گفتند
ای با جناس شرف در مد اطراف
جز در انده و ابت نتوان دید نظیر
نه فدایی و دهد دست نورق مقصود
هر چه در نعت تو گویم نه دانیکه روست
مدحی کان نه ترا گویم بهمان خطا
شعریک نبود جز تحت قمار بل
ننوا نم که جهان دیگر گویم از انکه
است با جود تو این عالم زنیان
صم کرد و لنگی یافت غور انرا
آخر الامر در آید بسراب خیلش
و انکه کلکش کند اشکال جواش ارجل
مچو اندر کلمات عنی خود خلل
مچو از مچو بای نبوی زرق و جیل
عقل نشنا سببی و فرشت کثر زل
خیزد از پای و رکابش می ارجل
عقل پیش نظرش کج نکند و چون اول
مر جایی ز عقل افرو و ز علم اول
دی بانواع هنر در مفاصل مثل
جز در اندیش و خوابت توان یافت
نه رسولی و بود نطق تو و جی منزل
چبست کان بر نور و انبست مکر و جل
طاعتی گونه ترا دارم طفیاد خلل
شرح کامل نبود جز به نبی سل
این جهانست مفصل قهرمانی جل
بهست با عدل تو عالی که کتی خلل
روزه کی چند نکه داشت بر و جل
نا در افتاد بیک طانه چون خور جل

بسرخی بنویسد خصم ترا در دولت
ای دماوی بخای کف دست باطل
دست عدل نوکش دست چنان عالم
بند سالیست که نادر کف خدمت تو
ورنه باد فلک کز روز این پیش می
کان با ضربت زخمی ز سماک راجع
رویش از غصه و ایام بدست و دو
کوش کاره شود از غصه و اول استمع
بخت بیدار نبود آنکه بر انگیزت چنان
لله الحمد که تا خشر نمی باید بست
شد ز خرد تو نه مغرور جو خریف دماغ
تا عمل همه چیز از شرف او خیزد
در گهت مقصد ارکان و بر و بر جا
بای اقبال جهان سویی بد اندیش تو
روز بد رفته و روزت همه فرزند چو

نظم و سلطان

نشانه ایچم چو شرف کند ایوان خل
علمایا به را باز فرستد بعل

صفر سخت ز سلطان فلک بردارد
اگر نوروز چو از خمر بر آید بهوا
زده و مهر کت قله که را ابلق
اگر بر بیضه و کافور که در کوه نهاد
کار مشکل شده از ره کند رخ بر ما
حسن کل جلوه دهد باد بود حسن
بانج محمود و انواع لطایف گردد
بلبلان بر کل صد برگ سر آید سرود
نه کس شوخ و کل با قلی امروزیان
لاله دل سپه و لعل قبادانی چیست
این همه بیخ خلاف از چه کشیدت چمن
جوشن موج چرا باد کند در تن آب
ساقیا رطل پانی مدد آلا که بمن
هر که از می نکت نازه دل طبع و دینا
خجکا جان و دل غنچه که بر می خیزد
نور ان قطره و باران که فرو می آید
کل صد برگ بیار است بصد برگ ساط

لاجم به فلکش نام بر آید بکل
جوم خورشید چو از حوت در آید بکل
اشتب روز کند آدم شب ار حل
کند ان بیضه و کافور سر بر صندل
ناکه از لطف هوا مشکل کار در حل
راز دل عرصه کند خاک بنوی بکل
سبزه اش خط چمن مسطر بوش دل
عاشقان بر رخ معشوق نوازند و دل
چون دو چشمه یکی شهلای و دیگر لعل
صورت شام و شفق میان مزاج و حل
کر چمن راند سر و بر لطافت و حل
مغول لاله چرا بر نهد بر پسر تل
که کند بر من مخور انثری بر طبل
در دماغ و دل طبعش بود ابله طبل
هر صبا حبش تر و ناز و نگاری بکل
ایتی دان شده از فیض الهی منزل
سرور ازاد بهوشید بصد دست حل

در هوای چمن باغ علی زخم خراب
 خاک نیکو بزم اور دوش زنجاری
 ابر نور و ز بصد کیه و زاری مرد
 سبز بوی گل لاله می خواهد
 حواج شمس الحفی و آید ز کربا که زود
 انکیزی واسطه سعی سحاب کش
 و انکه در عده اسکندر جوش نکند
 ذات او واسطه عقد لالی بخوم
 ای بعباد خیر تو د غل سیم
 مرکب غم ترا جوم هلاکت
 هر سه ماه جیالیت کج اندر سوره
 هر که این مرتبه می داشت سپهر
 خوردن ز نور عسل فضا زنجار
 ایکنی مشورت کلک تو در قطع امه
 یزک صبح مشرق بنزد راه دیگر
 اگر آواز عدل تو بخورشید رسد
 لطفت ارد در دهن روح بنانی ای

شاخ کلها زده اند از پهلوس کلل
 که دهد اینده دیدن و دل را صقل
 بعد تسبیح خداوند جهان غافل
 نه سر سبزی سر و چین دین و دول
 ضبط ملک شوق ملت و فانا ملل
 بکس میوه احسان نه بد شاخ امل
 رخنه درت بقا نشکر یا جوج اجل
 رای او اینده نقش تصاویر ازل
 دی نیکو از وقار تو سبک سنگ جمل
 موکب جاه ترا خاک سپهر کتل
 که بفعل سم است کندش جوج بل
 برسم اب نومی بست بسا جیل
 لاجرم فیض شفا مده در شان عسل
 تیغ را نیست بقدر سر سوزن عدل
 کرشمی بر نکند رای میرت شعل
 بعد ازین ننگ که از تاج گل آید
 بچکاند بچکاند آب نبات از حنظل

داری آن دست که از دست سگال رخ
 بچرخ را قدر رفیع ندید هیچ حال
 نزد قدر تو بخاری بود آن مستعلا
 خصم را خلق خوشت میکشد عجب
 سرخوم حدیث کوفته بهتر چون سیر
 عقل کل کسب کمال از ثروت ذات تو کرد
 بنده منجواست که برای جهان ارایت
 خودم گفت چه حاجت که برو هیچ سخن
 تا ز تقریف زمان هر سه سالی دریاغ
 بخش ما ضیعت که نهرست نشاط طربست
 پای قدر تو از پای و کردون اعلا
 نظیره و شاه ظاهر دکنی

نینه بستانی و خوشی بسا گل اعل
 بحر ابلج جوادت نهید هیچ گل
 پیش طبع تو خدیری بود این ستم
 که شود بوی خوش کل سبب مرگ فعل
 زانکه هر کزده و حسوست و شمشیر
 ای بصد مرنده از عقل تختین اکمل
 غرض خویش کند غرض تفصیل و حل
 نیست پوشیده الی اخره من اول
 کل مضاعف شود در کس این حق معقل
 باد پیوسته بر شک از نعم مقبل
 مدت عمر تو از مدت کیتی اطول
 محمل مهر جوید بهستان حمل
 کل جو خوشید بر اید تر از مطمع
 بند از غنچه کل شاخ مبار و تعوید
 بلبل نغمه سرا بر غایم خوان شد
 از نسیم خری باز بختش آمد
 لاله فانوس برافروز در شعل
 جو شفق جلوه است لاله بر طواف
 افکنند کس بیمار کردن بیگل
 کل پری دایره صحن گلستان مدخل
 پنجه و شاخ که از صولت سر مانند

کوه از دوسه صحن دی رست اکنون
بر درخ که ز نگارنی غنچه ز چو رو
زنگ کبر در نم ایند اندام که چرا
وقت انت که دیگر فلک اطلال باغ
سیم رخ آب شود در کف نقاش
کرو از شاخ شکوفه جوهر دبا صبا
بنچ بنچ درم از شاخ سمن ریز باد
در مزاج چمن ام در ز تغییر هوا
در نه با این مریخی و شونی آزار
از خوان تر آن داند ام خون می شود
شاهدان چمن اکثر جو کنه کار اند
میکنند غنچه بارش و نسیم سحری
میزند بگ در پی تهرقه از فله و کوه
وقت ان نسبت که بجای رتبه ساقی
حیف باشد که درین وقت که از این
نی تکلف بنهی باد و کلرنگ بکف
شد ز دیوان بهار از پی از این باغ

شوبه از ناصیه اشون بر بهار صندل
کل درین فصل دلفروز فرور در نقل
یافت ایند با باغ از نم باران صیل
چرا که اکب شود از شبنم سبزه شل
ناک صف و رنگین چمن را جدول
درم چند نهد در کف نه کنش شل
دانه دانه که از کوشش کل او نیز دمل
است فی الجمله پریشانی را استقامت
گاه در دیدن و نه کسی بر فلک سبیل
کاش نصا دهمارش بکشت ای کل
بط الور و علیهم من النار ظلل
جامه از نهضت جام می کلرنگ بدل
میکنند مرغ سحر زمزمه از دامن تل
میچر عیسوی از باد و بیار و بعل
کردن کل غلی قد صنوبر کلل
نی کاشی بکشی سر و قدی از بعض
فاصله باد و سبا سوی ربا چمن مرسل

مکرمند

مکرمند شکای کاستان دارد
نوبهار چمن ملک با یکنه سکفت
انکه چون قامت جان پرور او شای
قوت نایب نی نشانه لطفش نهد
نور عدلش که بود شمع شبستان
مبداء تقویت دیده و جا هست جلالت
بهر او این تقدیر ز فعل نه نو
بیرق صبح زنده سطح افق را پر کار
تابان رسم کند دایره دولت شاه
ناقه و حوص ز بار کرم او مهر زول
تاب و تازی ز فطش کرد و چو زلفیان
شانه و محنت اخیان چمن را بجز و
ای که از شعله و تیغ تو در گشتند
کرد و در این تیغ جهان افزوت
بسته فراس تو بر مرکب قبال کب
مجلس از فلک در شب و کورشید
منع تبر تو چو پرواز کند سوی فلک

حضرت شاه فلک زبنت خوشید
از نسیم کز نش غنچه و امید و امل
نک نشو و نما در چمن دین و دول
در مزاج تنگ غنچه صبار آمد خل
ابر جودش که بود واسطه فیض ازل
منشاء تربیت کاشن ملک و مل
داغ ملک نهد خنک فلک بکف
خامه و معرکت ز هیچ فلک را جدول
و اندرین زیاده و طالعش را بعل
خاتم فی بسر سوره وجودش فخر
نقل بار کرمش کرد و چو کفیان خل
رشته و نظم مهات عدد را غنخل
ظلمت کفر بانوار مهدی کشت بدل
صورت فتح و طف جلوده بوجه اجل
گشته اقبال ترا ابلق ایام کث
از پی برنم تو بر سنج شهاب ران خل
از گمان نور سه سیم سعاد و برخل

سالها شد که رسم تو سگ اسب
 از صدای فی تیر تو بالهام کان
 پیش از آنکه بری سوگان و
 که چه بد جوان سینه خست و بد اندام
 لبیک پوشیده زار باب خود نیست که
 چون مرایت قدر تو بنایید قصا
 بزبان قلم منشی تقدیر کند گشت
 مشرع امر تو هر حکم که انفاذ کند
 پیش از آنکه ز نفاذت فلک تعبیه با
 داری این رتبه که فی الحال اگر حکمی
 در تو این حکومت قلم فکر تراست
 عقل اول که از انجام امورا کاست
 نجر چشمه احسان تو امروزی است
 کام بخشایم از جور فلک پر خوست
 صبر بکنی و ایام خودم چند آن
 نخل امید ما و مبدع از بنا وجود
 سخت بد را حله سعی مرا دور افکند

از سیه مخنی و بی طالعی خود اموز
 لبیک با این مرد و دل و انشوب و دما
 که درین وقت نزدیک سید ازده
 پیش از آن دگر که میان حیاتم بد
 چشم دارم که بنویسد ایسران برسی
 پیش از این بسط سخن نیست طایف بقا
 تا نهد دگر بر بروی هوا قوس فرج
 ابروی ملک تو از چین فتن این باد
 که چه دارم کله از شب مهر اطول
 نیست حالی دلم از شکر خدا و جل
 موکب جان و جلال تو بتا سیدزل
 بر سر پسر غم بچرخ سید اول
 جانب حسد و لا ترا نکلند اری مهمل
 پیش از این کشف سخن نیست سب بخل
 تا کند سره شب چشم فلک را اکل
 چشم بد جوان نواز تاب خورش اول

نظریه بابا بهلای

نو بهار آمد و شد منزل خورشید بدل
 باغ امروزی بهشت و جوانان چمن
 بوستان مکتب و هر غنچه و خندان طفلیست
 ای که ذوق می کلکشت ترا مملکت
 روز سیر است که از مدرسه بر روی
 چیز تار و روانی بکف ابریم روان
 ای حوش دایره دامن صحرای
 روز باران بهمانا بگذر برکت
 چشمه و حوت روان شد بجز انکا قتل
 همچو حوران بهشته مرده پوشیده قتل
 که بر آورد ما و زخمهای کشت از بخل
 وقت شد وقت که این علم را بدیدل
 جایی نیست که من بانو کنم کج و جل
 برخ طرفه خالی بر سر ایدر جل
 بر زبان میجو جلاجل بفرمانده جل
 مر طرف حوض مرغ نکر از حوزه جل

رسته بر طرف سیل بنات از جوی
 سرخ شد پنجه بد بطری بلبل رود
 کل ریحا که بر درخت باران بهار
 نرسد آن بصر چه با آن که سبزی و باغ
 با کل و غنچه سر بلبل سود از دوه را
 نقش کل بین و ز بلبل عمل صفت
 چیست این نقش خوب اثر شمع
 بنده و قدرت او یک که هم از قدرت
 سر و سبز گلستان که شاه صفا
 آنکه می واسطه راه را شکستش
 آنکه می رایج و لطف نسیم کش
 ای رخت کرده چنان مشعل و آتش
 نفخه رجا تو بادیت که تا نفخه و هیو
 میتوان گفت باین رفعت و احوال
 طفل طبلک زن کوی تو بازی و روز
 جان ما بر سر بار تو نقد است روان
 دل لعل از بهوس آنکه نثار تو شود

چو نباتات بهشتی بلب جوی غسل
 راست همچون قدم کبک می بر سر
 نو و سبست خلی سینه و پوشید جل
 چشم خود و دخت ببری که بر اندر جل
 گفت و گو است ولی ناز و تنگ عمل
 که موافق بود این نقش بن شد عمل
 انقدر قدرت نقاش ازل عود جل
 عالم را بی را سر و حسن دین و دول
 آنکه می پرورش سایه و چو رشید ازل
 نور طاعت نه بد شمع شبست جل
 نشکفته غنچه مقصود بهستان امل
 وی لبست کرده بیان مسئله شرح جل
 برخلاف شرفاتش نوز و باد دخل
 ماه خورشید مثال پشته حشید مثل
 میزند چو یک خود بر سر بند وی جل
 برخلاف دل به خواه که قلبست و عمل
 خون شد و باز جگر بست در جانی جل

پای در کعبه دل نگر جهانی گیران
 آن که نقش چین سر دم دست
 تیغ بدان تو دقتی که حبیبیت را اند
 خشم کار ز آفتاب سر دست تو نیست
 حاسدان را فرقه عمر نباشد هرگز
 با وجودیکه شود جمله ذرات حرف
 طبع فیاض ترا نام توان کرد جواد
 بنده بود سو آلی که گدایان زینش
 خواهم از کلک تو هر سال خطی از سر نو
 میکند و صف جمال تو هلالی مه سال
 یار اگر بود مرا دخل در اطوار ظهیر
 نه دانند که پیش نظر اهل کمال
 چون پس امسال به از بار زحمت کفتم
 شرح اوصاف تو هر چه که در کمال
 تابود بر صفت ز کس شهلا هر صبح
 با دینی تمسکیت آن نوع که در زیر فلک
 تا ز ما نیکه بجز آن فلک هر نوروز

افست از طایف دل من در چون لاله
 کوی بی از دست فرستنده و از پانی
 هیئات کوه غایبند بیالای کشتل
 پیش سر پنجه شیران چه زنده و دیشل
 غایتش میکند رانند بند و بر دیشل
 حد لطفش نتوان کرد بعد و جل
 که مبر است ز اخلاص و مروت عمل
 شد ز کلک که هر افشان توان مسئله جل
 خاصه امساکی بسیار محاسن عمل
 در خوانین قصاید با سالیب غل
 در رن انوری امسال نمودم دخل
 انوری استخ از قول ظهیر اکمل
 تو ممان جایزه را ساز فرزند از اول
 بد عای تو کنم ختم که هست آن اجل
 کرد خضرای افق ز مهر و زهر انجل
 بغلط نیز مثال تو نه بیند اجل
 روز و شب هر دو شود راست نه اکثر جل

رأه نظیر فارسانی رحمة الله

سپیده د مکه زند ابر حیه بر کلزار
کل از سر اچه اعلوت رود بصفه بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
اگر بنوک فلم صورتی کند نگار
سرود خاکس از خدای غیب
که مدتی سر و کارش نبود جو با خار
چه حالتی که مرغان می زنند نوا
چه موجبست که کله ها می کنند نثار
هنوز سر و سببی در نیامده است
چو ابدت زدن خوش بر اندست چنار
عروس باغ ملک جلوه میکند امروز
که باد غالیه سیاحت و ابر لولو بار
کلمه و از شاخ درخت ببلبل
فروغ آتش گل کرد عاشق و دبار
هنوز نمانده سوسن زبند همدار
دراز کرده زبان چون مسر در کفنا
چون شایه ان خط سیرش و میدان
چمن هنوز لب از شیر ابر نمانده
هنوز نمانده از چشم او نثار
نهادن تر کس رعنا جواب سببی
هنوز نمانده از چشم او نثار
جهان برین صفت از حرمی مجلس
درد چنانکه در انسانی سال فصل
نه مجلس است سپهرست که مطالع او
بنیاد اخر عصمت ب عتی حد بار
کسے کان نبرد در جرم حضرت او
که از جفای فلک بردی بود ازار
زمانه نوا و تخیل زند چو دشت
بکوشش او رسد از لفظ راوی اشعار
ز پس تنم و الحان مطربان در دی
میشد مغز فلک بر نوای موسیقار
ز بهر طاعت و خدمت بر سر برنگان
ملوک صف زدن بر در کشش ملک و

نشره

نشره خسر و روی زمین بکلی
نفر از مسند نشانی سلیمان و
خدا ایشان ملکوت مانده نصرت دین
که مهر و ماه بقمان او کنند مدد
جهان کشای ابو بکر بن محمد انکه
بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس بوی خلدی آید
چنانکه گنجهت عجز ز طبله عطار
درین چنین سره وقتی کسی چنان
باختیار کند از تو این سخن بگذار
زمانه تنگ بد خدمتی نهاد مرا
که کش ز در که فرمان ده جهان بزار
کسے که او نبود اگر از عقیدت من
چو این سخن نشنود باورش کند ناچار
چو این علامت جهالت و نام من عالم
کنون کجا برم این ننگ چون کشم
بحال صبر کجا ماندم چو در حق من
زمانه بر سر باطل نماید این اسرار
طمع مدار که کفار بشکند صلیب
بس است اینکه نه بندند مؤمنان رار
جهان پناه من امر و زور زمانه تویی
که روزگار بعهده تو دارد استعمار
فلک بجان تو افتراست بشت با من
ستم ز عدل تو اور و روی در دیوار
زمانه دست ترا وید ضامن از اوق
سنا ر تیغ ترا یافت قاطع اعما
نبار موبکت ان کیبای معبرست
که نشد بسیکه هر شهید از دغام عیار
کسی که عاقبت تو یافت در عالم
بچشم گمت او ملک ری نماید خوا
قرار چون بودم در فراق خدمت تو
هنوز کار مرا با فلک نه داده قرار

باصد نهال که در باغ عمر نباشد هم یکی هنوز بیختم نیامده است بسیار
زمانه تانده دهد داد فضل و دانش چگونه دست بدارم ز دامن زنهادر
چه وقت خلوت و هنگام از خوابگاه نهانده دور تنگ ز کبند دوار
هنوز چرخ رکابم نبرد بر سر دوش بجای غاشیه داری بنود غاشیه دوار
هنوز از پس پوشم حایل جوار نکرده بر کشیر نیکوان تترار
سر از بطن شمشیر چگونه بر کرم نعوذ بالله بندارم از چندان سروکار
بدان خدا که زرات استخوان زمین نمی کنند بپای زوات او اقرار
بدان خدا که در عهد اولویت او جهان بنود و بنود از جهانیان انار
چو آسمان و زمین را با بنیاد بنود یکی از ان دونه است کشف از دستار
چو ادبی و پریر ابا بهبوط فکند برآمد از دل هر یک هزار ناله زار
چنان نفعت در اطوار غیب فکند که ره نبرد بدو و مع و فکر است اختیار
چنان نکاشت بر الواح عقل خود علم که خبر کشت در و دیده اولو الابصار
چو حیط صبح شفق بست بر عود افق نرازدی شب و روز ایستاد چون قیام
بمبدهی که در ابدان خاک تعبیه کرد دل خده آشناس و زبان تشکر گذار
بدان جو که چون ابر باد دستی را دوجه چرخ دهد سالها بیک اودار
بدان لطیف که چون باد خاک یرا کند مبنه امداد لطف در اشجار
بدان حکیم که در یک نفس فرو شوئد هزار نامه اعصابان باب استعفا

بدان گویم که که حصر نقشش ظلمی شمار ان توان کرد تا بر فز شمار
چو دست حکمت او می کند بقل چو نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
چو خطبه و لمن الملک بر جهان خوان برون بر دزد باغ جهانیان بندار
بدان زلال میبست که در شب بنگه عمر کند زمستی غفلت نفوس را هشیار
بر ان منادی عزت که در بحر کثر کند ز خواب عدم کانیات را بیدار
بتحفه های کرامت که از در پر رنجب در افکنند مهابدا من اختیار
بجذبهای عنایت که در مقابل ان بنیم ذرات نه سنجند مایه را ابرار
بهر درج نبوت که ان و دیعت بنود هیچ امینی جو احمد مختار
هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع که شرف غلک جبینش جهان پر انوار
بدان سکینه را عفت که کرد و خورشیدش بر چرخ داری یک عکس بستر در غار
بدان نمای سعادت که رحمت از بی فکند و سببه او هر مهابج و انصار
ز حضرت سبب عجبتم همین بود که بود نام بدل از دونه سوی بیمار
چه دانه که ز چرخ نمشت بر سینه چه اشکها که ز چشم دوید بر رخسار
هنوز در غم ان ماند نام که چون افت ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر خوف و رجا در تخیم زانست که پای بر سر کعبت و دست بر دلم
مرا نکایت بسیار و تشکر است اگر چنی نزنم دم ز اندک دبیا
میان عالم و جاهل تفاوت ان قدر که این کشیده غلن باشد ان کشته

قدم زدایره بر دهن فی نهم آخر
 بر ز در س شای تو میز نم تعلیق
 بر سده قدمت مرغ طاعتم بزد
 در انمی شود این ماجرا و بی سرسم
 ز بهر خسرو این به دعا نمی دانم
 آخرت قدمت صدق ان جود را
 بنور طاعت خسرو که اسمائت
 چار باش قدرت که بهر اوزده
 بدان پلارک که هر شان که در کشف
 بدان سمن زمان سرع و زمین پیا
 بختی این بر سو کند ماکه از خطی
 که چشم من ز جهان ان زمان شود روشن
 خدا یگانا که کشف حال من بکنی
 در ترابه مشرق و غروب تو دشمن
 ز خدمت تو چنان غل بودم بپا
 نصیب یاب و من دانش است می فانی
 که این صانع نیارد بهادری باز از

نظم و سپاس نومی

بیا که عهد چمن نذر کرد باد بهار
 بنار کیت چمن را طراوت رخ یار
 شکست شاخ تجر زینب خنده از باز
 ببرد باد سحر بوی کلبه و عطار
 مخدرات چمن جلوه می کنند از دوز
 عویدست بنات نباتت این دار
 و گنه بهر چه کردون شکوفه گلکار
 سپیده بر زده کلکونه کرده ز خیار
 چو است باون یا قوت لاله بر سر
 چو است دامن کلن ز رنگ بوی بهار
 صباست غایبه سابی و نسیم خمره سوز
 شمال چهر کشی و زلال اینه دار
 هر چه او لعلت غنچه را در تنگ
 همه بضاعت شکست لاله را در بار
 قبای غنچه در آیام کل نمی گنجد
 که تنگ دخته اندش بنوک سوزن خا
 هزار دایره و لعل میکند بیا
 هو از نقطه راز نگار غنچه بی پر کار
 بزد ز جان دهد اکنون نسیم باور
 چو خوش بود که بدین لطف طن دهد
 بساکنان زمین هر زمان کنند ا
 مسبحان هوا فخر و الی الامار
 بیاض دیدن و نگر کس نگر تعالی الله
 که خیره گشت در و دیدن اولوالا بها
 چو خسروان که ز رخ که بارگاه آند
 کل از سر چه طوت رود و بصفه بار
 اگر کشد قلم نقش بند ازین نقشه
 سری زند قلم نقش بند بر دیوار
 ز دست می زند خار جانب غنچه
 که ناز گشت بهر حال جانب دلدار
 بیا بیا که زمان گلست و وقت بهار
 دی بباد و گلزار کف کل خوش

چمن ز غنچه نماید مزار خمر که سبز
چو غنچه لب دل نچرخد از دست
چو سوسن از طرف جو بیابانی
نکار رشک سماع و سماع چنگ تراب
همان که دوش بهمان بلبل اهل کل
میان باغ ازان روی بشد ترس
صبا باری بلبل همان زمان بر سخت
ننگه زهر دمی را که داشت وادربار
ولی ز تنگ دلی نچرخد و فرو نهد
فراز بخت زمر و نشست و از چشم
بصد برار نو بلبلش پیش آمد
آی نکار پری روی و ناز پرور دم
جواب داد که چون عمر انبانی نیست
نزد کران چمن چون مقدسان فلک
دعای شاه جهان میکند و بی گوید
سار و موب و خورشید چرخ و ماه علم
موز دولت و دین شاه و شاهانه

سپید و مکند از بر خیمه در گلزار
چو سرو بن طرف ابرافرو مکند از
چو ترکس قدح با دهن دست نمند از
شراب لعل صبح و صبح و غنچ بهار
ز ذوق بلبل نی چاره را نمند قرار
که در جنب سره و قفس بر کران زخار
بساحت بر نوازی که بودن در کار
سحاب هر کهر یک بابت کرد و تار
نی کشود دهن دمی نمود عذار
بنای لعل را و بخت لولو و شلوار
بغض هوای کفتش هزار بار هزار
چگونه در صدای وز جایی ناموار
معاش یک شب بهشت کیر یاد شلوار
فراز سدره اشیا بینکه در اسرار
که باد تا ابد از عروج و جان بر خور دار
سحاب بخشش و گردون شکوه و کوه
که خسروان بغلامش کرده اند قرار

لوامح ظفر از کرد خیل و لامح
روایح گرم از شر خلق و افح
زالال راست ز احسان لطف او
ز کبر دشمن آتش نهاد اونی سوت
ز می تا اثر نعل موکبت چو زمین
ستاره را بر سمت طاعت سیر
ز یک در لیل خاک و پوشیده
صدای حبیب هر بر تو در مکارم
درست کرد و بر بختش ز خاک خط
بدفع کوفل صافی تو دنیا رست
معانی تو بیرون از تصرف و بام
مدح مجال فلک بعد ازین که می بخد
بدور عدل تو ان به که مژغی شند
سپهر پر شد و کار بر تو میگرد
بناه اهل زمینی زمانه سایه است
دیگر ز باد نکرده خواب خرم کل
اگر نه عدل تو باشند زان مظلومان

چو نور چشم بخوم از سبای شتاب
چو طیب نافر و مسک از حد و چین
سحاب است ز ایوان جود او ادرار
که زود میر شود زود شیر شد و خوار
سواد کرده بر اطراف آسمان نغبار
سپهر را بر قطب و لب و مدار
کفن درید و کردید و سکه بر خا
که داشت حاجت نفع صورت دیگر
همان زماش بخندنی حساب شمار
کران درست ترا و فرخست دنیا
مدح تو فروز از مدارج افکار
خلایق از خو کتهای کینه و آوار
بخانههای خود اندر کواکب سیار
که بچو بخت خود نو جوان و دولت
که آفتاب فلک رفته است بر دیوار
نسیم لطف اگر باخا شود معمار
برابر دانه و خور چو اسمان رخا

سنان رخ تو آمد برون چو مار است ز پشت خضم تو در سترنگت مهره بار
 عقاب بیک رنگ اشیا نغمه نخست کمی در دل دشمن با همین منقار
 چو خاتم تو هر آنکس که دست بویاست همیشه خانه کار او بود بسیار
 شرباب عجم تو گفتم قصیده که طبع اگر شنیدی بگردی ز کفنه استغفار
 منم که این تعقیب علج و انوس جهان نیافتست چون طوطی داشت کلفتا
 ز خر حاطم میرود بشکر و بوی پر از جوامع محتسفا این اشعار
 مرا معانی و در بست در کلام نهان نشسته چون زوایات در دل جای
 عروس طبع مرا جانیت سبک عروس ز جانش نظر تربیت درین مدار
 ولی ز دست جفای زمانه از کارند درون خاطر مرا بکار پرده و انکار
 نیست تاسه هر سال میشوند بدید ز آسمان بساطین کواکب از مار
 درخت بخت تو باد انبیا تی اسوز که شاخ آتش از دجوم زایه بار

تظیر و شاه ظاهر دیکنی

چو غدلیب در اید بحر بن از زار ز جواب ناز کند طفل غنچه ز ابر بار
 صبا نهد بلب غنچه لب ز غایت شمال دست زنده از طرب بد چنار
 کند بغرق ریاحین شکوفه جبر سبیده دکنه زنده ابر حیم بر گلزار
 نسیم بار چو باد بخلوت غنچه کل از سر ابر بخلوت رود بخت با
 اگر بیاله و کنر کن باد و خالی چو آتش چنبرن موسم ابتلا خار

میند در بویخ شاهان باغ امروذر و کنه سر بدر ایند یکسر از دیوار
 زمار مهره مجو بجز زهر از قم دی بدین ز شاخ گل غنچه مار و مهره
 بیاله جلوه کری میکند جمال زل جلوه کاه دل و دیده و اولو انصار
 ز لعل دکنش میگون غنچه و اسیر از چشم جادوی مجو ز کس بیار
 بدن زبان کند ابیات صنم را بغیر اگر کند جدی ز سوسن استعار
 لب شکوفه نیاید بهم زخنده مکر شنید فردن واصل کل زبان هزار
 زمانه باز بسیار است روی کیتی را بخط سبز و حال غنچه فصل بهار
 پشت ابر بخار دی از رخ غبار غنچه سبز بلور چمن خط غبار
 ز شاد دولت باد بچار در بستان برات عشرت مرغ غنچه در گلزار
 برهنه کشته سر کوه از عامه برف مکر نام دی بر زبان زدن دستار
 ز لطف آب شود تیز خنجر پسره در اعتدال هوکت گشته سوزان
 بر بید مسک شکفت قد نافه و مسک چمن ز کرب و بید است اهوئی تانما
 بسایه و سمن و سیاهان اطلال سید ز تاب مهر بهر جا دمی گرفته قرار
 که کرجال دهد گردش سبیلین نجوم ثابته از شوق دیدنش سبار
 چو یوشان ملائک فریب مردمش سسی قدان صنوبر جام و خوش قرار
 محسن من و سیمین بر کسین سعد مرث کرب و شیرین زبان و شیرین کار
 درین زمانه زمی لاله ارباب است پیاله گیر بر دی بنان لاله خدا ر

باین در اینده ایام جلوه ساقی
 که بر فروخته چون از فروغی خیار
 حوام نیست بی شوق در نیت عشق
 بشر طاعت کیست سخنان کند آسار
 بسیار باد که مستور نیست ازین
 ز نور غیب که کس از آن نماند آسار
 بهر زبانه بند من ای شیخ خود بپند
 مرا که عاشق مستم بحال خود بگذار
 می محبت ساقی چنان ز خویشم
 که یاد نیست مرا رسم مردم بهیار
 برین منت بهر معان خلاصم
 ز قید رشته نسیم و خلقه از نار
 کنون ز میکره بوی بهشت می شوم
 لذات و علیها فغم عقی الد آر
 ز صحن مدرسه و نان وقف بندام
 خوشم بجام می و کج خانه و خمار
 هر زنده و چنگم بکوش بوش رسد
 نوای ناله مستغنین بالا خمار
 کجاست ساقی باین بدن کز بده
 بصیقل بی از اینده دلم زنگار
 ز بار محنت دوران باین ساقی
 سبک برطل کرانم خلاص کن من با
 فلک بجام دل و دستان می گردد
 نغان ز کج و نشیهای جوج کج رفتار
 بفکر بلبل شفته ام که وقت سحر
 ز شوق تازه کلی می کربت در طار
 دلی و صد گره از فکر می و فانی کل
 لبی و صد کله از دست می و فانی خا
 بهر طرف که روی زیر نه سپهر دور
 ز شش جهت شود کار و انحصار
 چو بنده کنه یند بار و انشت
 نند بر دل ننگ ننگ ننگ از ار
 غریق لای سیولاست دست بای
 اسیر بقدر حکم طبایع انداز

نشسته شود عرض کرد عارض جوهر
 گرفته طبع غلام ز امتزاج غبار
 نوای نایبه نرود در کارخانه و جسم
 نفوس ناطقه سرشته در پی افکار
 بر نعم ادمیان دایم از حد ابلیس
 نشسته طفه زنان بر سر ریاستکبار
 کسی کشود زبان خلقته من طین
 کسی نود زبان خلقته من نار
 بدست نفس هوا در کش کشم چکنم
 که نفس ناطقه طبع مرا گرفته مهار
 منم ز بی روی و نفس بار دوم دود
 منم ز هم سرب طبع رهزن و مکار
 دو دیدن در درکات ضلال سرگردان
 فدا و از خطرات خیال در افطار
 میان میکره و ما و کعبه دل است
 رمی چو زلف بیان جوج و نامور
 دست دور و تو از دور ماند بهجور
 بپای عقل ضعیف این ره دراز مرو
 که زور پای خود ناتوان و رشوار
 و کسوار بی رخس عادی هست
 عنان طبع بگیرد بدست نزع بسیار
 و کسل و خوار است از زوداری
 بر او کعبه صدق از سر صفار
 کدام ره را مشرب به پیغمبر مسل
 محمد عینی و علم و کوه و قار
 کل ریاض ریاست بهار عالم قدس
 سپهر مهر نبوت مه سپهر مدار
 نمی که چرخ کند با هزار مشعل نور
 ز آفتاب رخس استفاضة انوار
 کلی که در چمن جان بو صف او مردم
 شوند نغمه سر ابلهان نکته گذار
 ز شوق نعت جانش نغمه بکشد
 بملوکا و خواطر عایس انکار

بباد طره و عجز فشان و خاش
 بجای درس و دعا در صنایع مگلو
 عقود ملت او شایعست در عالم
 نه در قواعد امرش کس وقت گزاه
 روان منظر قدرش چنان بلند
 افتاد که کوتهی کند انجا نهایت انتظار
 اگر مهندس فکرت نزار بار نهاده
 بسط دایره و ارتفاع او پر کار
 می طمان نشود خط مستد بر خیال
 بقطر این نرسد استقامت انکسار
 و گر بنجم دوران نزار سال کند
 حساب انجم او دار کند دو آرد
 هیچ دور به از دور او بیاید آن
 نه او را دور چرخ سعدش از تنگ
 درون اینده دل خطوط آه مرا
 بدور اوست زوایای شوق او تار
 شنبه جز از هم ازوای عالم خیب
 ز منشیان قصا در شای او اخبار
 بنور شمع خیالش بر درون توان بر
 ز ملک دل پی جاسوس رسم در شب
 بگلک معجز دست مبارکش خط
 کشید بر سر احکام انبیای کبار
 تبارک الله از آن شب که جبریل امین
 رسید نشا دور رس بند مژده و دیدار
 زبان کشود بلفظ نفع و عوض نود
 پس از سلام و سلامی همی و عفا
 کر از روی وصال نمود بسیار شب
 در دیدن درون امید کرده اند چهار
 ز خست کل روت چو غنچه دل شکند
 بهیچ بخش کردن کواکب ازها

چو باد صبح کز کن سویی حدیقه سی
 چو سوزناز قدم نه بخش بر سر
 بیا که بجز تو را راستند مجلسش
 بیا که خلوت یارست و عالی از انجا
 بی سواریش اورد و به بدین دوشی
 چو باد نیز عیان و چو آب بخش رفا
 حبه حال براتی چو اسمان خوش و
 بسط کند کردن چو احزان هوا
 زماه کاسه اش نعل سینه و نصفا
 در احزان ثوابت بر دزد و شمار
 بسخت عجب ان نیز سر سرج البیر
 بدان سمنده سمنه مران کشته سوار
 غان دولت و اقبال سویی کردن
 ازین نشین جهان و مکر اودبار
 جبر با نجم و افلاک شد که میکزد
 نه سپهر سعادت بان حجه دیار
 بر پیش مهر رخ او نموده ماه تمام
 چو سیم نال سوره پیش ز غلام عیار
 کشوده گلک قطار دیر سم نعت ثنا
 چو طوطیان سخنور زبان شکبار
 ز شوق چنگ طرب ساز کرده زهره و لی
 سر در نو به سر و دد نوای استغفار
 نداشت دیدن و خورشید تاب دیدن
 از آن چو سب ز خورشید کرده بوده
 زبان خنجر مرتج بسته بود آن شب
 میان انجم انجم از نزع و نفا
 ز پرتو نظرش مشتری بیک ساعی
 سعادت ابدی کسب کردن ان مقد
 که ز غل سعادت رسد عجب بند
 ز قرب منربتش بر قیاس جرجوار
 بر رسم تمینه کجور کج خانه و خوش
 ز قرب منربتش ز فرقدین ساز
 خوش آنکه رفت به میان و نشود دل
 خوش آنکه یافت بگلزار بی مع الله

ز جام با ده وحدت دماغ جان
 بجام خاطر خود یافت رنگ صحت بد
 چه گویم آنکه چه دید و چه کونه دید
 زبان فکرت من قاصد ازین گفتار
 زمینی شبنم لطف تو نازد باغ ریح
 بشیر ابر نوال تو زنده طفل بهار
 بهار من کل رخ رنادر دست
 چه نیست رخت را بکل معاذ الله
 به پیش روی تو که کل نقاشی
 رخ تو چشم و نورست و کل نمونه بهار
 نوی که مثل تو پاکیزه لولو کنون
 عیان شود همه که چه دارد اندر بار
 ناز از زبان سحاب اعدا بکوش صد
 تو ی که چون تو کرانایه که هر شلوار
 ز مهر داده بهم دم سپهر هم انگیز
 نه از زبانه ز خورشید در دل چار
 ز کین نهاده بهر خطم خج کینه کنه کنه
 کوای در که دین ترا بکف منشور
 درخت نخت عدوی ترا با پناش
 بمشروع دلم هر گدا رسا صل شوق
 نشسته غمزد و تشنه لب چو بوتیا
 درین خیال که باشد به ستیاری فکر
 ز محنت و نای تو ترکتم منفار
 ز می خیر منیر تو کاشف اسرار
 ز کوی در که دین ترا بکف منشور
 خدای میکشم از طبع ناملازم خویش
 حجاب دارم از اطوار نفس ناموار
 ز جوی زشت خود از دردها طعم
 بلوث معصیت الود و انهم سبأ
 مرا ز انشک ندامت پیرت جیب
 مرا ز نقد بصیرت نیست دیده دل
 بنوک خامه و تقویر مبدع و قیوم
 بعدر نامه و تقدیر قادر و مختار

بنو بر پنج اخیر کشتی شیر خدا
 حرمت کف فیاض حیدر گوار
 بحق عزت مهد مطهر ز بهار
 بحق عصمت ذات ائمه اطهار
 بسکنان سبیل سد اعلی التحقیق
 من المعاجز و النابین و الانصاف
 حسن خط و لغو زبان دو کا جلال
 که ناطقند بر اعالم ازین ویسا
 که نامه و حکم کرج از کینه سیست
 مددکن که بشویم باب استغفار
 بوقت مرگ بغیاد من رسی بکرم
 برو ز خضر برویم نظر کنی یکبار
 بسایه و علم خوشن دمی جا بیم
 بلطف و دینی بکیم سپنج او در آخر کار
 زمانه را در دو دوش بهر پیشت
 بزوح پاک تو وال و عترت اخیار

نظیره دامیر مایون

چو باغ کرد زرافشان تحفه ز رخا
 نفقه خواند صبا فاطر دالی لائنا
 بگلستان ز نسیم شمال و مشو لال
 ز خواب گشت نه خفتگان باغ بیدار
 بگلک نور و رتبه های باغ اخورشید
 بیابین که چه سان لون تو کرد رخا
 بی عطیه اطفال نور سیده باغ
 شد آب شیر ز برک سکوفه در انهار
 ز اخذ ال بکیفیتی هواست لطیف
 که نی شراب سر خوشی است مهران فخر
 بگلشن از پی ارایش نبات نبات
 زلال ایند سازد و گلشن ایند دار
 برای عطر چمن ناهای خون الود
 کشت در هر طرفی چوب کل خود قمار
 درخت با سمن از غنچه های نیم شکفته
 بیوستان کره اشب اورد و بار

ز برف چادر بیضا که بود بر سر کوه
بیانج امدوز و چتر بر سر اشجار
بهار ساحت ز گلزار نقش خانه چین
بتان درویش نشاند قد و لاله خنار
فکند دلوله در کوچه ها ز قهقهه کبک
فتاد غلغله در باغها بصوت هزار
سمی خندان چمن را برقص آورد
نواهی بلبل و صوت تدر و نوغی آرد
کشید رخت ز بازار در چمن نزار
بیاداد متاع و کان خود عطار
بیانج هر شجره کارگاه دیبایت
سحاب کردن ز بارانش رشتها در کا
فضای بیانج ز غل و شکوفه صحر است
شتر ساد در کف زمان قطا قطا
دری کشاده چمن برنگار خانه بر
زلاراش کل و از غنچه اش زده سما
بغشوه هر کس سبیل بر دوزخ و سما
جلو ز برک کل اوخته دل غنچه
شدست میل کش دیدن اولو ابضا
ز بهر وزن در زوال صیرفی چنین
فشاره شده کلین زبانها از خار
ز گل کند کف و ز چوب کل کند معیا
ز عکس لاله و کل وز جابها روان
زالال شد فلک پر نوبت و سیار
نهال کلن چمن جلوه ناک طایست
که هر پیش ز کلی کرده شکوه طوما
نه عکس بید بپرشته جلوه کرد در جا
که جسته بر حق ز ابرو در اب کردن و
نشسته بر کل تر غل لاله صنف و در
عقاب کوه که باز سفید بود ز برف
چنانکه سلک کهر که در غرض ابجا
ز عکس غیش کل آتش فکند در
زانش اب در او در زاله در کلزار

ز بهر خنجر و فرمان ده زمین در مان
فشانند بر زوهای قبر کون سحاب
بلطف غنچه خندان ز قطره ناله
مخود شاخ کل تر ز بشم ترا لکس
کل از معادن فیروزه لعل و درون
کل از معادن فیروزه لعل و درون
مگر نشست نشه نوجوان تحت چمن
شهر یکد یافته از فیض طبع و دوست
بموالاط و صبح انبساط و باران فیض
ساز و جیش و نریا سر بر دهم طهور
زالال صفوت و آتش نبرد و باد و آ
سحاب رحمت و خورشید سلطنت
که آتش غنیش بزرگ زبانه کشید
ز فرط حکمت کامل شد غلط رقی
ضمیر اوست توانان ملک راضا بط
بخرج بار عطایش اگر در او یزد
بی می اهدا امد کلیم بر سر طور
زبون شدند چنان اسلج چور در دور

بی تشارش کان پین و محراب
عقیق کرد کل از کان لاجورد نثار
ز کان لعل بر آورد دلوله و اشهر
چو لاله از شبه با قوت سرخ کرد انهار
سمن ز شاخ زمره نمود قطره مار
که دستها با و بپیش هم گرفته چنار
محطراته و کان و طیفه ابرار
نسیم حرم بهار افتاد و ابر شعار
قضا جناب و قدر قد و سما مقدار
زمین تکل و دوریا شکوه و کوه و قفا
که آسمان در میز ابر دست است طهار
ملک ز وزن امکان بدون بهر چو
ضمیر او چو ز این هفت نقطه رابر کا
خیال اوست جانی بی ان معار
بماند از حرکت چرخ تا بر در شمار
چو شاد بر کوه و باد بپرشته سوار
که باز طوطی خور کبک گشت در کلزار

در کمال

بجان کین شود از تند مر غضبش
 چو نای رعد نوایش شد بزم نغم
 ایانشی که یکی از هزار تواند
 توان مای همان عشق بی داری
 محیط چرخ نوابت که اوست قفلت
 نیای کیند کردون چه سان نهاد
 صفای که مهر تو زیب کو شواره
 بسر کشد سپهر من ملک را حضرت
 بزم دست نموت از دورهای پنج زبان
 بباد داده جهان را تیغ خونریزیت
 ز موج تیغ تو بر هم خورد بر دین
 ز بار ساحت سپهر آسمان نیلینک
 شکاف پهلوی چرخ از هلال میریت
 بلان لشکر تو از دران پیل افکن
 چو گشت حکم تو زمان را ملک بود
 ضمیر روشت اینده لطائف خیب
 تو بیکه نوبت قدر تو میزند ایام

بلند و پست زمین در تان یک نوار
 فتنه بخیل عدو غفل از دواز فرار
 ستایش تو چون کرد بود هزار مهر
 که بر سپهر بود جل سبابت دشوار
 بگرد نقطه ذات تو گشته دایره وار
 اگر ز رفته راجرت بکف نبودی تار
 خبار موبک تو نور سبده بسیار
 چو تیر حادثه اید ازین بلند حصار
 ز تیغ برق مثال تو اش زبانه و نار
 چو گشته صاعقه بر روزگار نش بار
 دو جا را اگر شود این چرخ فلک ز خا
 ز سیم تیر و سان تو در شب بیکار
 ربال رنگ سینه تو یال کوه فشار
 بان عکس تو اهو ان شیر شکار
 حکیم بپست لب از قول فاعل مختار
 دل تو قطعه کشای دقایق افکار
 که شهر بار جهان لیس غیره فی الدار

شها اگر دوس روزی زهر مر تقدیر
 بدی که دوسه نظم رفته و دوران
 مصوریکه در انشای نقش خانه
 چو لطف او چمن ارای باغ فطرت
 بچند به که ز اعمال جهل شخصی را
 بجنبشی که فلک از حفظ اوست سیر
 بدان خطیکه محیطست بر دوایر کون
 با مرکن که چو از غیب یافت سیر
 بزیادان زوایای عالم ملکوت
 بمهر امج رسالت که بیشتر طلوع
 چو گشت پرتو او شمع این کهن فائق
 چو کرده و دوی شای ز قاف تا فاش
 بصدق و عدل و حیا که بر کنایه دین
 بر تعنی که اگر دست و تیغ او نشدی
 بجار ده که کهر شب چرخ و چرخ وجود
 بعش و کرسی و معنی جناب عالی
 بخت و راج تو یعنی سپهر چارم و مهر
 بحاتم تو که در قطب رفته از پرکار

خیار حادثه ام دیدن است از دیدار
 ز دانه های سبزه و سفید لیل نهار
 عقول کامله شد چون صور بر دیوار
 زبان تیز زبانش گشت خاتمه
 بنیم خطه بر طباق علم داده گذار
 بقوتی که زمین را از اجل اوست مدار
 بنقطه که بر دو کباب تراست مدار
 وجود را ز خدم داد وقت اصدا
 بسالکان مقامات ملک استعمار
 ز طلعتش شده مهر در مطلع انوار
 فرو نشست مصباح طلمت کفاره
 نموده اند بتصدیق مبدی اقرار
 که کونه در آوازشان نبود انکار
 دیدار کفر نمیکشت حالی از دیار
 که جلالتش غرق حیرتند جار
 که هست کرسی این عشق کینه دوا
 بحاتم تو که در قطب رفته از پرکار

بصیت تیغ تو کاند بسطافان
 بر خشنای دغانت کپیش او کرسد
 با عتقاد میاون که مست با تو دوش
 که از جناب تو ام نیت روی بر خشن
 امید است که بالین زد کت زخم
 مرا ولای نو کشته کند کردن جان
 ولی کیسه که ز عالم بایه ز تو کوی
 مراست لفظ کهر بار و طبع کو نهالی
 نبودن هیچ زمان چون نو کار دانی
 فکار کشت زبان در شای مدح تو ام
 اگر نشد بنوا کار من ز شاه چشند
 میشت تا که برین مرغزار دایم سبز
 بشام ز کسها بردم مدیشت جوان
 ریاض عمر تو باد اینچنان که آب هوش

بایه سلمان رحمت

سق الله لیل اکصدغ الکو اکب
 فلک را بگو هر مرتع حواشی
 شبی غم برین حال بسکین ذوق
 هو ارامتر بعنبر جوانب

درفش نفش سپاه خبش را
 برار است کردن و کوش کردن
 مطالع ز نور طوابع منور
 شده جبهه صاعد سعودش مقد
 بنات از بره که قطب کردان
 شهاب از رخ صفوح رخ ریزان
 درین حال من با فلک شکایت
 ز نقد مراد و جفای زمانه
 ز تو و دیرهای جھان مرقور
 فلک را مین گفتم از جور دوست
 چرا کشت با من زمانه مخالف
 کنون چند ماهست نامن اکبرم
 پریشان جمعی و جمعی پریشان
 نه جای قرارم ز جور اعدای
 فلک چون شنید این غنای شکایت
 اگر چه ترا هست جای شکایت
 که داری چو درگاه صاحب بیاهی
 روان در رکاب کو اکب کو اکب
 شب از کو هر شب چرخ کو اکب
 مشارق رضوا مصابح ناقب
 شده نور طالع نریاش غارب
 جو بر خاطر روشن افکامصاب
 چو بر برک نیلو ابطار ساکب
 ز رخ حوادث ز جور نواب
 ز بعد دیار و فراق صواب
 ز بازیچه های سپهر بلاغب
 چو اخضر طالع کشت غارب
 چو اکشت با من ساره مصاب
 بغداد اندر بلاد مصایب
 گرفتار قومی و قومی عجایب
 نه روی دیارم ز طعن انارب
 مرا گفت بس کن که طال انفا
 ولی است شکایت از نرواجب
 مقوم مقاصد محل تارب

کنون غم تقبیل درگاه ادرکن
 باقبال او شد سعید العواقب
 مشکینان غافل از استانش
 که هر کس گشت غائب اوست نجاب
 فلک بامن اندر حکایت که ناکه
 برآمد ز که رایت صبح کاذب
 قمر چهر کان شبستان کردون
 کشیدند سر در نقاب مغارب
 بگو شمع رسد از محل تو افل
 صهیل مرکب عطیض نجایب
 دلم راهوای سفرخواست ناکه
 شدم جت بر مرکب غم راکب
 رمی پیشم آمد که از سبت ان
 بنیداخته پنجه شیر مغارب
 موم غموش روان در صفا و ک
 جمیم جشمش دوان در شب رب
 زلالش ملوث بسم افایع
 حجارش بخت چو نیش عقار
 منزلزل زمین از براج صفا
 مستر هوا از غبار غیب
 هوایش ز فرط حارت بدی
 که شوم شد دل سنگ ذایب
 چنان بد که شمشیر چون قطره آب
 فومی چکیده از کف مردضرب
 می رانند اندر بیابان و وادی
 کهی باران کهی با نقاب
 کهی بدوازی که نعل نه نو
 می سود در دست دپای مرکب
 کهی در نیشی که انوال قارون
 حور در اندیشه ناکه دراید
 می در کندشت از رکاب رکائب
 حضان معالی سپهر وزارت
 ز درگاه صاحب ندای مواب
 محیط مکارم کتاب مواهب

بر بدنه ان سر که از خط حکمش
 بگرد و بیک سوی چون گلکتاب
 وزیر انجمن خدایی که صنعتش
 خند جوهر روح در درج طالب
 بنقدس تقدیر سلطان حاکم
 بالا و نوا و زراف و اهب
 بتعظیم احمد که با ان جلالت
 نکه داستش در حصا غنایب
 بیاری و یاران احمد که بودند
 ز روی هدایت بخوم ثواب
 که ناست سرم ز استان تو عالی
 نشد استین من از انشا غایب
 ثنایت بکارم در آورد ورنه
 بیکبار کی بودم از شونا تب
 اگر موج جاه تو گویم نگویم
 باتمب مر سوم و ص صواب
 ولی چشم دارم که از دولت تو
 مراتب فزاید مرا بد مراتب
 الا ناکش ایند حو بان مهر و
 خدنگ بلا از کان حوایب
 سرای ترا با دنا امید مطرب
 جناب ترا با دخور شید قایب

تظییر و شاه طاهر دکنی

مایون شبی که فروغ کواکب
 بروشن دلی بود بر روز غالب
 زمین روشن از پر تو ماه نابان
 مری سپهر از بخوم ثواب
 ز تائیر سیاره انوار ثابت
 انوار ثابت که نیزان غیب
 کواکب بهم از مناظر منظر
 ثوابت بهم در مضامین سب
 شده مشتری طالع از برج مامی
 ز خط کشنده از طالع خوش غارب

بقلب الاس کرده مرغ منزل
 شده جای خورشید را خشم غاصب
 عطار در قریب رقب الزریا
 نترتا و ناهب با هم مقارب
 جناح النفوس با فوارس عادی
 تماثل و وضاع با هم مصاحب
 سهیل یامانی و شعاعی شامی
 بیکدیگر اورده روی از دو جانب
 من از هسته خود پشم پربان
 ز انار او لطم بهیودن تائب
 کسته طباب عمل از یالغ
 بریده کند امید از تار ب
 خود بردن سر در کریبان تبت
 پی کشف اسرار بودم مراقب
 که خواب غایت مر سافت
 دلی یافتیم از حیالات حالی
 بخود خاطر م کرد از خوش غایب
 چه دل سمانی بر از نور و درویش
 محلی و مشحون با فکر مصایب
 عیان دیدم این را که احیا کن
 شهاب یقین هر طرف کشته تبا
 نریستند اوست موجد مطلق
 وجودی ندارند نسبت بواجب
 جمع مراتب مرتب با مرش
 جهان جلد مغلوب و الله غالب
 سحر چون هوش اندم بازدم
 و مانع فی جمیع المراتب
 علایق بهم مرتبط از حوالی
 دلی پر زغم عالی بر نوایب
 زمانی بر از وشت و فتنه
 خواطر بهم متوق از جوانب
 نه طبع حریفان با خلاص مایل
 جهانی بر آتش و خلقی عجیب
 نه در طینت محمدان صدق را ب

نه بوی وفادار گلستان محبت
 نه رنگ صفا در جبین مصاب
 اعادی نه در کین چون افغانی
 اقارب نه نیش زن کالغفار
 مناصب بان قصه از غصه کفتم
 نقد جا و یوم کلیل المصایب
 چه بسیار شد جور و در مخالف
 گذشت از حد اف و دشمنی
 ز فرط محن از وطن رختستم
 بوم سفر بر جناح مرا کب
 بدریای می افت تا که عبورم
 که انجا بود جلوه کاه غایب
 شتابان درو باد پیاپی جان
 بهر مر کسی عالمی کشته را کب
 روان بروی از برج حاصف
 دوان دروی از موج مایل غاب
 ز جو نشیدن بحر و غیدین او
 دل شیر خورنده از هوای تبا
 ز هر سودر دماهی بر هایت
 بیک دم شود کشتی از شر تیرا
 رسیدی که از موج کشتی باوچی
 که افتادی اندر حوضی که کفتم
 نشان میرش جو قوسی بود
 نشان غصه در سینه سوزان
 ز سوز دل و کوه و در و ناکم
 وزیدن گرفت آواز که بر من
 نسیم مراد از بخار مواهب

و زان لجه بجز غم سوي ساحل
 محمد الله آخر رسايند بخت
 نظام جهان شيخ برهان که امروز
 کند نکست خلق جان پر و راو
 خيال نشان ز خيل سلاطین
 بقانون دانش خيالت کمال
 ز نیروي بازدي او پيل عاجز
 بزم ارشود جزم رای و زرش
 کشد تیغ و روی او در سوي
 ز یک ران او مر قمر عاصف
 عدد رانماند مجال مدارا
 ز اعدای دولت چاندیشه او را
 شمشیر کوشود باندیکان مجلس
 نماید در آن مجلس ان مجلس را
 رخسار چو خورشید رخسار او را
 بهشتی شود ساه و بهر محاسن
 ز هر جانبی سانی در وفات

سقامم نمر با ظهور الجاسس
 خوا منده از پر دمانا بیرون
 تو کوئی بر امدت چرخ رخسار
 که رقصی ان لعینان کمن بر
 ینا لون مانتشی نفیس فرها
 بتعریف این شب مکر کفیه پیمان
 شرها نقد شکر ضنوف غالت
 بسع سعادت زمین ستم نشو
 بقای تمنای لذات دنیا
 عنان باز گردان ز صوب ملائیکه
 خدا چون ترا از کمال غایت
 بلطف خدا باش پیوسته و انوار
 مشغول از فکر کار خلاص
 طمع کار را بشکن از حدان ندان
 چنان که بکفر دای محشر نشانی
 الا تا بجز شام در فوج انجم
 در اینت باد مر روز تابان

زماق کمانیغی للشوارب
 قمر چهره حو بان مسکین دود
 بعکس نخیم از نقاب مغارب
 شده خیر با چشم سپهر ملاعب
 و مافات شش لهما من ارب
 سقا الله لیل الکصدع الکوا رب
 کر بر دمت ممت کشت واجب
 حدیث مصفا ز شوب ثواب
 ثباتی ندارد و جویت کعب
 قدم باز کش از جیم ملاعب
 ظفوداد بر خیل نیل غایب
 بشکر خداوند دایم مواعظ
 بهر کار میکن نظر در عواقب
 جفا بیت را بر کن از قهر شراب
 در اعمال خود خاسر از خطایا
 شود رایت ماه را چو خناب
 چو خورشید برق اهل مناب

نهیست تو مفتاح کنج سعادت بروی تو مفتوح باب مطالب

الفیه و سلمان

ای منزلت عکس اوج تریا روی ظفر از این تیغ تو پیدا
چون تیغ تو بدل تو گرفته دو عالم چون صبت تو عدل نور رسیده بجا
که سپهرت خاک نذر بر رخ خویشد موج کرمت اب کند زهره و دریا
در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ حاکمان زمان شیخ او یس کلمه تو عالم
یک شمس در ایوان تو خوشنید نور یکفیت در اور دوی نو کردون معلما
که مارسان تو کوکب دایه دانش من که شیر لولای تو در دیده صفت سبحا
در کور بهمدنو باز دهن بهرام در عدل بهمدت بغر از سر دارا
ای دیده و ادراک تو از منظر امرو ناظر شده بر کار که عالم فردا
عقل از روشنی تو اموخته قانون روح از اثر لطف تو انداخته احیا
در سجده درگاه تو خواهند که باشند اجرام بیک دوسر از هر جن و جوا
چهرت بفلک گفت که بالام وای چرا زیرا که مرا میرسد این منصب بالا
برداشتن تیغ و کندار چنگ در عهد تو هست این عهد در گردن اعدا
بدخواه سبک تر او عدل من زان کر ز کرانشن سپهر ابد تقاضا
انصاف کثرت شیر تو بآن حق تیری با خصم پیکار بسی کرد موایسا

ان لطف که از زحم دم نیره و بیکان چون خانه از نور نشود مسینه خار
از بس که بر اید بفلک که در دو لشکر چون تو دژ غیر انشود این قبح خفا
از زحم صداع و فزع کوسری صدای فریاد بر اید ز دل صحره و صفا
ان روز و روز زبان و لب شیر باشند با و صاف ایا دی تو کوکبا
چون دید ز یاد سر بدخواه ترا تیغ چون شمع بگردن زوش کرد و ادا
انجا که کشتن کرد به خواه سپای شمشیر تو چون صبح نماید یبسیا
که قلع و عقیقه نه سپاردند و کیوان صد باران فرودار داین مصلحا
ای مصداق اعلائی ملائیک که پروا مرغ حرم فکر ترا مهبط ادا نا
ای سایه ارجح پر تو انوار الهی در ناصیه تست چو خورشید هویدا
تو یوسف خدی که دیگر باره جوا این پیر زن دم بدورت چو لیحا
می در دسر نینه و امدش بیکان بی آنکه لب زیر کند تیغ ببالا
اطراف بلاد تو شد از امن تر بنا اسباب مراد تو شد از فتح مهیا
المنه لاد که درین فتح نداری جو منت حق جل شاکر و تعالا
شما چو سر کنج لالی معانی بکش و ضمیرم بنشای تو در انشا
ناگاه خیال صمیم در نظر اید مهر رخ او سر ز داین مطلع ادا
کای کارم از لطف تو انداخته دریا از روز رخت از دل من شده
هم عمل تو جا نیست سپهر کوکبا هم زلف تو دامت سپهر سوزا

از باد سخنم دوزلف تو نشو
و ز شام پریشان تو خوشه ملا
افتاد بجز خلقه از زلف تو آشوب
برخواست بمرکز از چشم تو غوغا
بنشان تجلی جمال تو بیکدم
دور زیر فلک شرح جهان تاب سیما
وز شوق جمال تو دل خون شده
بر منظره چشم من آمد بنماشا
در دل عشاق ترا صبر مداوست
درد او در دنیا که مرانیت مداوا
انجا که رخت دست ستم نبود
صد جان لب شیرین تو اورده سیما
مژگان تو بر چشم زده هر دم دل
چون قلب عدو تیغ نهند که بیجا
شما بمنم ان بحر معانی که دست
شد حلقه بکوش سخنم کو تو لالا
نظام کهر پرور طبعم بنیاید
در نظم رساند سخنم را بشیر یا
تاب رخ ملکوت و اینه ایدل
از گرد سپاه و دم تیغست مصفا
باد اهلکی نقش مراد تو مصور
در ناحیه این فلک اینه سیما
چشم فلک از گرد سپاه تو مکل
روی ظفر از خون عدوی تو مطرا

کاتبی زلف بوی

چون برف بر آق صفای صفا
شد طوق عدم طوق شب از طاق اندا
کردند عیان مهر فلک از کسایه
از بهشت صحن خطی نکت و مشا
بر جرم خلق عکس خلق گشت
چون بودن بال حواصل دم و قفا
از مریم شب عیب خور کرد تولد
تحقیق شد ان نکته که لایله خلی

امروز بر اینو ان فلک صبح بر او
ان خشت که دی روز فدا و کوفتا
بر دوشش زمان جائه شایسته
عار آمدش از عاریت گشت عیثا
تا مرهم کافور سحر چرخ طلاست
اجرام جرات ندیدم از جرم مطلا
که ساقی رجام می که اقلیم جیش
اینه اسکندر رومی شده دارا
خوشید کهر بار همانا کف جواست
کز بدل کفش ز رنده خاک اقصا
دریای علو جوا علی کز کف دریا
ابرخ ابایی زمانت جو ابا
ان مهر جهانگر که از کف او
هر قطره جو دریای سپهرت کفر
وان قافله سالار که نی بدو تو او
کراه بود قافله عالم کبر ا
ان مالک تجار که ارباب تجارت
لی مکر پیش سود نیابند ز سودا
چون صبح عجب کان بود منزل افشا
که بر صفت کعبه کس بادیه مادی
ای انکه تخشم از نگر در جیل قاف
جو نام نماد از ارفاق جو عفا
بر اطلس چرخ ارفست از علم تو
سنگین شود ان الملس جو عفا
هر صبح کند جعفر و خود شاه دست
در اینه نعل سهند تو تاش
بدخواه تو چون برق بویکند بخند
الاس فروریزش از خنده با عضا
از بند کیت چرخ فلک که بکریزد
دوشاخه کردن شودش سیکر خوا
ورام کند رای تو از بهر نوح
صد در بکشت ایند برام و ز فردا
لی امر تو کردن کریمی که بکشت
انگشت سماک افتد و دندانه

بخود شده در یاز کهر باری و
 تازان شب طویلی را تو نمود
 وز خاتم نه چرخ قدر افکند از تو
 جانی که تو بر خوان طلبی ده و کشید
 بر خاک کباب اگر کند و نفع و لطف
 علم حلم تو در پی عجب چینی و خرن
 که مطرب بزم زبانی و فطین
 دوش این غزل نیک و مطرب
 ای زبانی ان اب زنده بر رخ دریا
 از باز فلک بکند مرغ مست
 داند بخت قدر تو انگشتی پیا
 جبریل بر بر نفس کند و دارد آغا
 ان اب حضرت کرد و دوی کفش
 هم اسم تو بر قاف سخن حسن
 ناهید چشم آورد از چشمه بیضا
 میخاند با و از دلف زهره و زهرا

ای حسن قدرت فتنه که عالم بالا
 دین حسن خدا و تبارک و تعالی

ارباب و فار است تماشای تو کافی
 در دور لب و چشم تو ای بی
 در روضه اگر جام بیاد تو نباشند
 بی اهوئی صبا تو ای کبک اما
 چون کاجی ان گوشه از چشم تو
 خط مهر روی تو مگر انش و اجابت
 خورشید جفا باز فلک که بر آورد
 اصحاب صفا است و فای تو وفا
 جز شیشه افلاک تهی نیست از صفا
 چون نشتر زنبور بود شد مصفا
 دست حق و جیب جیل و من صفا
 بر بهر خواهد که کند جز مدا و ا
 کش صفی و خورشید در نشتر
 کو ساخت تن خاکی من خاک بعدا

نه دوستی از بار و نه یاری ز عین
 چون انش جانم کشد از قلب
 در مسجد اگر روی نیم بو الهوسانه
 خوشش خست مصی که چو شد فارغ
 احیاده معنیت بصورت نفسم یک
 سلمان که سلمان سخن بود از دنیا
 نایدید علم تو علم نظم مرا گفت
 حلوانی حدیثم بفک که گذرانند
 دارند توقع ز تو مرقوم بهر نوع
 زان پیش که تصدیق و مداین نظم
 تماشای دور ان شفق مهر خردم
 جامت ز می عیش و طرب با لباب
 نه حب از احباب نه ز محبوب محابا
 در دم کند و تاب ز بانم ز زبانا
 صد گونه هوا اگر دهم از نفس بیدار
 در چشم هوا خاک داز کرد مصلا
 دشمن ز خوبی باد شمار دوم
 بلفیس معانی چو صفر خاتم ایها
 ای منزل ماه عکس او چو ثریا
 نعل من نور فلک اردبی حلوا
 ما از تو بغیر از تو نداریم کنت
 خمش بدعای تو و ادلا و ادلا
 مملکت این ساغر از باد و حرا
 زان جام لباب که کام تو مهیا

نظریه و شاه طاهر

ایام بهار آمد و شد موسم صفا
 آمد گل دارا شده بزم راجع
 بخود بخیر چمن ارای طبیعت
 از چشمه و ارباب صفا داده بسره
 دارم هوس جامی و شاه عینا
 می ده که شد اسباب طرب جلد ایها
 از شاخ شکوفه بکشد بیضا
 در شاخ گل افزود خست بیاغ انش

نقاش بهار از غم صبح رقم
 مشاطه نقد بر عوس چون
 بر لعل و زمره دشته از لاله کوزه
 ار است بر مست چمن پزر چا
 مرغچه و سیراب در آن برزم و غور
 در این آب عیان عکس کوفه
 از برگ گل اوینجه بین قطره
 بر عارض سیمان بتان جفته
 ز کس نکران کشته برف کرا
 در پای گل افتاده ز شوق آب
 بر خواسته از روی گل و سبزه نسبی
 قمری بسره و سر اینده به بستان
 بگرفته بکف بهر طرب لاله بیاله
 گل جلوه کنه هر طرف از حسن و لطافت
 سه دفتر خونین جکران لاله حرا
 از بس که هوا معتدل الطبع و لطیف
 ای ساقی و گلچهره بیا باده بیاور

بر غنچه کل صورت این کنبه حفر
 سر تا قدم ار است در کسوت دیا
 صحن چمن و دامن کوه و کف حرا
 اطفال بهار آمدن انجلیات
 چون شیشه سبزت پراز باده حرا
 مانند بخوم فلک اینه سیاه
 زان گونه که از کوش بتان لوله
 پیوسته و پیچیده بهم چون خط سب
 سوسن شتا حوانی و بلبل شده کوا
 بر فرق سمن بسم فتان باد زهر جا
 صد مرتبه خوش بوی تراز غیر سارا
 بلبل ز فغان در چمن انداخته و غفا
 ز کس طلب او در طلب او صبا
 خوابان چمن در رخ او داله و شنید
 سر حلقه صاحب نظران کنش
 رو به کل بنیار کنون از دل خارا
 و ز شمع رخت مجلس ببار

نامت شویم از می توحید و بگویم
 در کار که کون و مکان تعبیه است
 یک ذات بیطاست در این سبزه
 ذرات جهان بر تو خورشید وجودند
 عاشق بخور از صورت معشوق زیند
 باز آمد افشردن چه گویم چون دارد
 خواهی که بسر منزل تحقیق بری پی
 تا کعبه مقصود ز منر لکه هست
 کز قطع تعلق کنی بهم هلاک است
 تا برد و جهان دامن گشت زینت
 بخیرید شوازه هر چه ترا هست پس آنکه
 ای آنکه نداری خبر از لذت سستی
 من مست می عشقم و از خود خرم نیست
 ورنه کنم از دست تو صد گونه شکست
 تا اینکه بسر بنچرخ اقبال گرفتست
 دارای جهان شاه نظام آنکه بدوش
 شد رشک کسان ارم و صده و دنیا

از یک نهانست درین کنبه دنیا
 کونکته شناسی که کنت فهم معیا
 یک جوهر فردست عیان در هر دنیا
 عکس رخ او در ذرات بود
 در جلوه که ذات حق از پر تو اسما
 از پر تو خورشید خبر دیدن و اعما
 بی بدرقه و عشق درین راه منه
 را نیست خطرناک و پراز فتنه و غفا
 این نتوان رفت درین بادیه قطعا
 در دامن ان شوخ مزین دست کن
 مسایه و خورشید برین باش عیب
 کز می جبر از باده شوم عیب موما
 از بهر خدا دست بدار از من رسوا
 در برنم شمشاد جهان داور دانا
 عاج از سر خورشید و لکین از کف دارا

از شدت دایره کرم و شبنم انصاف
 لایح ز رخس بر تو انوار آینه
 گز دسه او طوف کنان کعبه مقصود
 از دولت او یافته جبر سعاد
 شکر و سپش سر به چشم فلک آمد
 آنجا که بود منزل ماه علم او
 از طرف معانی سراوان جلالش
 ای آنکه زنده والی و کردون باز تو
 بر طبق فضا کار جهان است بگرد
 هفت اختر بسیار تراست در آن
 از رایت تو ایت اقبال سعادت
 یک تیغ زن از لبت که منور شود
 صدر رستم و سنان نکند از کوهی
 شمشیر تو آن قطره آب است که گیرد
 در کردن بدخواه تو دینیت تیغ
 چون روز مصاف و دوطرف است
 بار و چون نکند فلک از روز تیغ

بنشان غبار رستم از تود و غبار
 فلج ز دشمن نکته و انفاس میجا
 باشد سر کوشش یقین مقصود
 و ز تقویت او شده تیغ تو امان
 زان در شب تارند کواکب برینا
 چون خورشید پست بود اوج شربا
 بگذشته بصد پای ازین سقف معلای
 در دامن عفو شرفت دست تو لا
 که حکم قضا را نکند رای تو مرصفا
 ز سقف فلک نخت ترا پای اودنا
 چون لعل و تیغ و طوف از تیغ تو پیدا
 یک ترک کمر بست بدرگاه تو جزا
 با فوج خود بکنند اندر صف میجا
 زوانش بیچاره بصر معو که با لا
 گز دست تو خواهد شدن این تیغ
 با خشم جفا پیشه کنی ترک مدارا
 او بد چونی از روی زمین نیزه جا

از برق سنان خیره شود دیده خورشید
 در معو که چون شیر لوی تو کشد سر
 آن شیر فلک را ز صلابت شکند
 از بیم تو چون غنچه خونین جگر آید
 و ز بیست تو روشنی و روز نماید
 ای سایه و خورشید الهی که سبب
 خواهم که درین وقت بسع نور سبب
 ای آنکه نداری خبر از درد دل ما
 ای آنکه دلم نی نعت ارام ندارد
 چشم سبب عقل را برد بفتاد
 سر و سیمی از قد تو شرمند بسیار
 چون لاله خونین جگر از دست تو دارم
 و برست که بیمارم و دارم ز تو امید
 از جوهر قیاس تو چون شد دل ظاهر
 شاهان تو نه انیکه بصدای تو گفت
 آن به که برارم بدعا دست ارادت
 تا است نشان طوف و نام سعادت

و ز صافه تیغ بسوزد دل خفا
 در سخت میدان چه سمنه تو نهد
 وین کاد زمین را کند از بر اعضا
 از خون جگر صد گره اندر دل خفا
 در دیده و بدخواه سپ چون شب
 سیار اقبال تو بر زرد و اخلا
 در دل خود در زخا کوشش و عین
 غافل منشو از حال من بی غل
 بی روی تو هرگز نشود دیده شکیا
 روی چو هست صبر مرا بر دین
 و ز نکست زلف تو جل غبار
 صد داغ نهان بر جگر از آتش سوا
 گز و صل کنی رنج مرا زد و مداوا
 تا چند کند بهر نوبت باخیر مدارا
 یک شمع ز اوصاف کماله ات
 کین شیوه زار باب ارادت بود
 تا بر سر منشور بود افش طغرا

طغرای ظفر باد بنام تو مژمین منش و سعادت بنش تو مخلص

لامیه و مولی الموالی صفی جانی

چو پیوند بادوست میجو می زلی ز چیزی کنی او پست پیوند بکسل
مکن شمع پر غش پرواز خود را درین وحشت اباد الوده و کل
ترا ز روه اوج عزت نشین تو غش کرد در مرکز خاک منزل
ز امیزش خاک او بر شل چنان گشته از جوهر غش غافل
که جان را بصد فکرت از تن ندانی زهی فکر قاصر ز می جصل کامل
کمالات و می و احوال حین میان تو و مقصد افتاده جابل
بودن جان فاش اگر مانع اید ز لذات اجل ترا خط عاجل
با طراف کلش کشی جام روشن بسج قماری و صوت عنادل
نه کوتی تو آ که در کام عیش دهد عاقبت تلخی و زهر قاتل
بنظاره روی شاهد گشایی نظر کین بود مهر و مهره رانش کل
یکی بوست بر خط و بر خون کشیده برد صبر از جان و ارامش دل
کنی عیش خود تلخ در جنت و جوش که شکرد بانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم و چرخ بچرخ نهی است و پای خودت را اسکال
نی دانی ای که ناکاه سیننه از گوشه ان خونی و لطف زایل
که اول پری بود و آخر نماید بچشم تو چون پیکر دیو تا یل

کنی کسب فضل و بهر نا فضولی

چه خیره ز فضلی که محروم دارد

که از شود اشعار کجاست شکاری

و کفاهه در دست گیری زخانی

کنی نامه و خود سبب چون بستان

نظم باد دستی که از جنبش او

که نمایه جز تو نشد حرف تا کی

مکو حال ماضی که مرکز بنودی

چه جوی ز افعال خود رسمت

ز جزو ان نه بیکوست لاف پلا

که نفتم کند در بیان معلی

نه افروخیزان دوران دوران

اصول و خودت مسلم شد اما

نشد کار کرد تو از فرط غفلت

بیا و آید اهل کرم بحث کردی

ترا در طریق جدل نیست کاری

ز غفلت مکن نطق کاندر دو کیتی

ترا از فضولی گشت نام فاضل

ترا از شناسای فضل بفضل

بود یک از جیده صدق عاقل

نویسی همه سخنهای نازل

بمدح ادانی قدح ارازل

بود بجهه و مر و عطف انامل

نشسته ز ترقیف ایام زایل

یکی خط بهر موجب امر عاقل

چو در حد معتدل بود جمله اخل

مکن بوالفضولانه ذکر فضایل

کلام بدیع تو شیخ رسایل

بود همه سخنان کم از ترا باطل

نگشتی باصل خود از فی و اصل

حدیث او آفر کلام او ایل

ولی نیست داب تو جز منع سائل

بجز بهر اد ضاع و نقص دلایل

نشد حق ترا شکل او بهر شکل

مبین گشت از حد و در سو
 ز حکمت نبود این که میل طبعی
 چون نفس نیست رو در ریاضت
 مبین هیئت چرخ گردان چه باشد
 فلک راجه کبری حاکم راج
 خلیل الله اسباب فطره
 اگر قابل فعل خود یک طرف نه
 بنیروی گشت بزین دست پایی
 ز اجمام اجسام سفلی چه جوتی
 برادر سر از جیب گردون گردا
 زهر سوس در صفوف ملائیک
 یکی فوج در اوج قربت مهیم
 یکی طوف در طوف عت مکرّم
 چو طی گشت نیه حوادث از اینجا
 دران قلم نور شو غوطه وزن
 ز قو محیط قدم منبط بین
 بود خرد و جدول یکی فی الحقیقه

یکی خوان

یکی خوان یکی دان یکی کو یکی جو
 بر حقیقت کشد شعر جایی
 سوی الله والله زور و باطل
 فیما خیر قول و با شتر قائل
نظریه شاه طاهر دکنی
 هر آنکس که بر جام کیتی نهد دل
 چو نقد بغایت در جیب بسته
 بزین دیک اهل خود نیست عاقل
 ز دامن او دست امید بکسل
 مکن گشت بر لوج دل صورتی را
 عوس و سواد را چه بس دلفیست
 لب از چشمه سار تنعم مکن تر
 چه سازی دماغ خود اشفه درم
 سر آینه نگی بسودای سیل
 درینا که از فکر مقصود اصل
 بعد از زور رفت عمر کر لای
 ندانم چه مقصود داری ز دنیا
 که از از روی حاطر سیکشته
 گرفتم که از دهر کامت بر آمد
 شدی حامل حاصل کان و در
 رسانیدی ایوان حشمت بکبوا
 ز رفعت بخور شید گشته محافل
 سوای الله والله زور و باطل
 فیما خیر قول و با شتر قائل

چو بهر سپهر سعادت بهر سو
بهر طرب راست کردی منازل
بسبط زمین را نمودی مسخر
بخت جوان محنت و اقبال مقبل
ظفر یافتی بر حصول امایه
ز راه امل مر تفع شد غوایل
ولی تازی چشم بر هم درین راه
بر پیش ایدت و رطبه سخت و لایل
که گزینش دار و دهنده گزینش
داند کم کند کار زهر ملاحل
نظر کن بنارنج شایان پیشین
کزین دهر دیرینه بسند محمل
کجاست زبون زخنده سیرت
کی رفت کجسروان شاه عادل
نشان نیست بر صورتی است اکنون
ز زمان حاقان و طغای طغول
روانت پیوسته از شمشیری
بلک عدم از بی علم قوا فل
و کر میل کسب کمالات و می
حجیم خیر ترا گشت شاغل
انمان گیر کز فیض فضل الهی
شدی بهره مند از فنون فنیای
بشو از نظای گذشته خسر
مثل شد حدیث تو بین الامثل
بشیرینی دشو رام تو گشتند
ز دانش مقدم شدی در محافل
باصناف ادب گشته مودب
در افق حکمت نوشی سایل
ز دی تکیه بر مسند فضل دانش
نهاده نام تو صدر الافاضل
بعانون مشایبان در مقاصد
اقامت نمودی صنوف و لایل

باشکوه کوه ملت ابر کمان بر جبال
با وجود جو دست برین خیزد ارباب
کوهی آموزد از نظم کمان سنگت و سنگ
برق می اندوزد از غم سبک شتاب
دست تو ابر بست در بار و چرخ بر
تبع تو موجب است انشای کوه بر
بحر امواج دل و دست بهم بر میزند
ورنه در بانیست از باد هوا در اضطراب
خود را قدر ترا خورشید میباید فلان
ساغر بزم ترانا مهی می کرد و جباب
ذات نه جموعه از انصاف فضیلت تو
کرده اند این جمع را ازین جلد کتاب
تا حمایت میکند عدل تو ملک شرع را
بر سر مردم نمی سازد بحر خیل تراب
در هر آن مجلس بر خبر و نسیم خلق تو
شاید انجا که گشت خفیف در و سبک
کار چون بر ملک مشکل شد برای قطع
تبیغ امد در میان آن سند و مالک
هر که بخواند دل و دست ترا در باو
نم نمی داند زخم همچون سزایی از مراب
خلعتی از سبزه خود خاک را خشنید
ز ان زرافانی کند خورشید مردم تراب
با خود کفتم که این چار امهات دهر را
کبست وزند خلف بر دو جهان من کل
لفظ و آرای جهان سلطان جلال الوبان
کاسمانش میکند اسکندر ثانی خطاب
باش تا کرد و دهنش بهر سپهر قدید
ظلم بخشش باید از مصداق عاهد شباب
در امان سایه فرخ گهای عدل او
کبک پاش هدین کند بازی و خند و در غلاب
تا خواند خطبه قمری در زمان دولتش
نوع و وسایح چمن را با دنگش بفتاب
بیس ازین گرفته را انیکه در گوشه
چشم جوان در زمانش فتنه آیند کوه

افتاب بکرم روز از غیرت افتد بزمین
 کرجه ساید ساید خاکی رکابش در
 باد شامه اسمان ملک را اموز تو
 افتابی که غمان بر شرف و کبر خواب
 افتاب نفع و نفرت را جبینت طالع
 بر جهان روشن شد این معنی ازین کتاب
 انگدی از افتاب سر چون خبر بر کردون
 دید در تیر نیز خود را کرد در کون
 کرد و با اسمان کای اسمان ندانست
 اسمان گفتش ترک الزای بالی در
 پنج روز و نه با انقبال خسرو لاجرم
 کرد چرخ بی ستون چون قطره بر شیشه
 اسوی صحرای کردون را فیه کیت از آب
 خورشید را بی زند بر شمع دولت و شیشه
 می کند چه دانه و مسکین بکرم خشتاب
 کرجه در مدحت سخن بس خوب می آید
 بر دعایت میکنم موفق که باد امشب
 پنج ششم کوهر زان سبز و ابدار
 بنده تا هر سال بیرون اردو از چوین
 در امان تیغ حکمت خطه ایران زمین
 باد تا حد خطه و الله اعلم بالصواب

تغییر و نظام استر باد

باز دیدم دوش کین غارتگر بر انقبال
 کونست طبل مغرب و قنار که مرز افتاب
 کشت بنهان خازن هند و خود نقدی
 کزنت خاور ملک هند انشا و انقبال
 شد رس باز این سبک رونو کو کلان
 بست بر ایوان قصر نه درج درین طالع
 باز درین کشت ظاهر سبک سبک غایب
 از تیش سر بر دند سر در برابر
 تند باد صبح نم خواست از دریا چین
 رنست و مکره نظر نامی بود خیر کون حساب

می نکس دید این خون از نسیم صبح
 سر دگر و چون مهبو اهر پاک ماند
 محمدان ز اطراف شراع اجنبی گردید
 هست یعنی در کذر کلچر خاوری نقاب
 صبح خبر منزوی آمد بدون از انزوا
 تا بر اردو بر سر بازارستی چرخ تاب
 کشت این مرغی که عالم را کشید زیر
 قطره افغان کز نفث تفسه منقل کتاب
 دو غلامانی نهان شد کشت افغان
 ز نخت یعنی مرغ زرین از نه بال نقاب
 شد غواب شب بمو بخت پر ششم که
 زمین نهال سبز از باد پر مسکین غواب
 بهر نم افروزی دوران در این میکش
 کرد پیداصبح از زیر زمین چشم آب
 کشت روشن جوف این محرومی قارون
 چون دل صافی دلاان از مهال بوزار
 صفدر غالب علی بن ابی طالب کشت
 کشور کفر از عبور شرک قهرش خواب
 آنکه کرد ادراک عقل تو سوگ ازل
 شاهیست دانش از ایوان هسته نقاب
 آنکه بر عکس که از درس لدنی یافته
 مطلع نبود بجز من خنده ام الکتاب
 یافت موسی بر جبل از مهر او راه ی
 کشت غیب بر سیم از قدر او عالی
 جو متلع حب او نبود بجز انگاه خشر
 آنچه دارد وزن خود او در تر از دوی
 چون شود بر سید خود اخلاص ترا
 دشمن حاسد چه خواهد گفت باز
 ابکه از نخت جهانگیر تو بر نار حسد
 مضطرب گردیده خصم و هست حالی
 پای نه بر چرخ و بر کیوان تخت سوار
 فارس اول پانصد و نشت سوار
 مدح ذات کان بود و در با جبریل
 بر حصه دان هست تیری چون طین انهاب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل الدنيا دار فناء

کرده و مدعی بیکر آن کم نهد جبار چرخ
نزد او در یک جهانین نمودند اگر
سخن مقصود بی ندارد و جز طواف قمر
بر عناصر کر طیب لطافت اندازد نظر
جایی آن دارد که گردوز آفتاب تو
خارخت از خنود که گردون می شود
می کشد بدخواه ناوان باوه بغضت
بختب بودی بعالم توزیع و بکرو بند
باید و بکند انشی دنیا و مانیه ها که بود
صبح غمت چون دید ای پیر باد
دشمنت از برده خواب جهل بزم
در ره عقبی بود ای جباری جان فحیم
دست زن در دامن ال علی در روز
چون کنی این اب بجز این پیش نظر
شب که زیزی بی ولای او شریک از
وقت پیری عمر اگر در حدوت جبار
کام من در شو نبود غیر معنی های جا

کر بر اند شایع حکم نور رسم است
که شود رخ ریزه اسفانی بی حجاب
اسمان بر گرد این مرکز زد شب تاب
و بر نیار و در بهاران ابلاب خیاب
دیدن و بدخواه حاسد بعد لعل تاب
کی فریب اب داده حفر را که بسیار
از بلای لای این بی بهت چون خور
از سکان رستت پاکان را غم و آفتاب
جیفه زد دنیا و دون شبایت و جمع کلام
می کشد افغان سکان کا بیکد باشد
خواهد از حال خود اگر گشت در صبح غما
باز کن چشم تامل تا نیفتی در خواب
پیران باده است و رسته و رست
چشمه این گلشن حفر چندین آب
میفتانی بعد خود ای بی جبر تخم غاب
ای نظام اندر اجمعت دان جواب نام
منت از دور اگر که دیده ضمیرم کامیاب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل الدنيا دار فناء

أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكُمْ وَرَفِيَ اللَّهُ خَطَايَاكُمْ وَغَنَى أَسْنَانُكُمْ
وَعَنْ كَلَامِ الْمُسْلِمِينَ بِرَحْمَتِكَ يَا الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ
أَعَاذُ سَخْنُ بَهْمَكَ كُنْتُ مَرْدُورًا فَاحْلَا وَفَدَّ شَبَابَكَ
وَقَفَايَ مَرْدُورًا وَبِإِيَادِكَ حَادِدًا نِشْ مُحَمَّدًا مَسْتُ
سِنَائِي شِ حَفَرِ حَفَرِ أَغْلَاكِ مِفْتَاحِي فَتَقِي كِي كَرِ كِنِ
مَفَاحِي كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ
تَمَالِكُ نَزْوُ وَفَتَاكِ كَرِ كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ كِنِ
بَلَا نِيبَتِ كَلِمَةٍ أَدْرَاكِ مَلَاكِ نِيبَتِ جُرْأَدَتِ غُفْوُ غُفْوُ
بِجَرَارِ إِيَادِكَ ذَا جَلَالِ إِيَادِكَ مَعْدِي نَزْوُ لَاسْطَلَا نِ
نِ وَزِيرِ وَصِيحَا نِ نِ نِ نِ نِ نِ نِ نِ نِ نِ نِ نِ نِ نِ
وَلَدَ هَذَا هَذَا هَذَا هَذَا هَذَا هَذَا هَذَا هَذَا هَذَا هَذَا

وَالْفَرَزِ مَحَبَّاتٍ أَمْسَتْهَا مَدْرُفَةٌ قَفَا
وَعَنْ عَالِهِ بَدْرٌ فِيهِ وَقَامُ قَلْبٍ مُرَاطَا مَحَبَّتِي
مُرَحَّلًا سُلْطَانِ أَمْنِيَا حَبِيبِ حُلَا أَعْنِي
صَفَرْتِ مُحَمَّدًا مَوْطِنِي فَلَا إِلَهَ غَلِيْبُهُ وَمَلِكُهُ
مُؤَدِّي كَرَامَتِهِ وَجُزْءِ أَنْ تَدِينِي بِرِضَاكَ اللَّهُ
تَعَالَى عَلَيْهِمُ الْجَنَّةُ وَغَالِي الْخُلُوفُ يَا وَشَا
يَهْدِيَانِ وَسَلَامِيَا زَمَانِ وَأَرْثُ مَلِكِ سُلَيْمَانِ
لَذِي بَدْعِ آلِ غُثَيَّانِ أَلَا وَهَلْ أَسْلُطَانِ
أَسْلُطَانِ سُلْطَانِ مُرَادِ حَاضِرِ خَلْدِ اللَّهِ تَمْلِكُنِي
وَأَبِي سُلْطَانِيَّةِ أَمِينِ بَارِكِ الْقَامِلَاتِ وَغَالِي
مَأْجِبِ خَيْرَاتِ وَالْحَسَنَاتِ مَرْحُومِ وَمَقُورِ
مَحْمُودِ أَفندي ابْنِ الْمَرْحُومِ مُوَالِي الدِّينِ نَاجِلِ
لِللَّهِ خَلْدًا وَجَعَلَ الْجَنَّةَ مَسَاوِيَةً وَمَقُورَاتِ

بِأَيِّ عِلْمِكَ غَفْلَةً وَمَشَارِحَ حِلَا وَمُفْرَجَاتِ
كِهِ وَرَبِّ جَامِعِ شَرِيفِ وَمَحَلِّ لَيْفِ أَفْرَامِدَا
شَرَفَا وَغَرَفَا جُفْلَا وَبُرْفَا الرُّوْحِ كَدُ شُلَا
طَلَا أَهْلَ إِيْمَتِكَ رَاوِزُوفِ رَوَاتِ حَفَرِ بِلَالِ
حَبَشِي رَا وَمُبَارَكِ جُفْرَا فَاتِحَةِ الْكُنْزِ

جَمَاهُ غَزِيْرًا

هَذَا دَعَا

تَغْوِيْرِي

فَسْهَلِي

بِسْمِ اللَّهِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ

4812-27

يا ايها الذين امنوا ان الجحيم والانس والاسلاف والازلام
من عمل الشيطان فاجتنبوه لعلكم تفلحوا انما يريد الشيطان ان يضل
بينكم العداوة والمنافرة بينكم

دو تائی فلک را گشت قدس حریم

و این یکی کوزم فلان چهارم بعد از اسلام یافت و در کدوم اعلام مجاز و در نزد

کونم هیچ کور و عک و لاری
بنیامین و بنیامین و بنیامین
دولت و دولت و دولت و دولت

ذر اهر قلعه بن عابد
 نه مؤمن قلعه بن قتریا
 یاد عشق زلف صاحب جو که
 آسمان از انی اسمی

کور و نور کول جمال که
 شهر و اندر و از شهر
 که یقین قلعه یار طشت
 هاجه تالاعه

شیدا
 غزل و شعر
 کو حلقه دار و یارین
 که آمد و صد فنا
 بعد از آنکه
 در میان این دو کورانی
 کند را شوق و شیدا
 چو در او و شوقها تنه

و قد اهدى شراي الكوثر و عمره على
 مع
 يفتي السلام
 طاهر
 ٤٩٩
 مصنف
 محمد

حمله اجنبی متلاقی بر اش کشر می باشد
بشیدن بنی چقر می آید ایلدی تراشتا

او سنجید لطف ایلد او سترنی جال طاشا
او کوشون چا لیلی طاشا بیند اعز صری با شا
ما نطق تلاد یلوا موسی کبری ها و لاشا سکر فی حق
بلد روشی فشفم اقل من بنیم آجیه که لدم اوله جابل کلر نغاشی

278 276

عبد الجبار
احمد نای

بانی

مصطفی باغ
امینیت
مظالم
احمد نای

تذکره جید بنی
مطاک

مصطفی
قائم

اب
الاف

الاف

اب ت ث

اب ج د ه

۱۲۰

البخل في الكتب من غايته الادب

فان تحت بها أدت الى العطب

ادبیات کتب خانہ

21

محرره لقا
سنة ١٢٠٠

وہی کہ ایک اور کفر اور

دو هفته است که ندیدم

جبار و مکیه
تدوین و تدوین

و بجا نیست و بی
عقد بی عقد و بی

در بیان این امر که در این کتاب مذکور است

سان خالید و دیوبند
مدرسہ کتور زلف آباد
ایم جی

مشهور من كتب بركات الليلية

سلطان احمد خان اول

1000

سفر

دوت ابي العصب
الحی بالکلب الخطاء

نهایی بابوزاری و دانشم

چو بیاید قریب
بسی می‌پای
بدرمانش کوزی
چو برسم نو

وکنیز حبیبه و حبیب

محمد و نكر و سپاس و نسي

وایا بنده کیست
ال و ملک و کمال و عمر طویل
خ نیکون

سند لطف الملک
فکر کنی غمانه قدم را می بوی

صلوب اول راولپور اولو
مخالف روزگار اولو
مخالف روزگار اولو

در اینجای از نه در جایی
در مردم کجای و کوه کلان
قلعه ای در

مجلس اول
در بیان احوال طایفه در قفقاز
و در بیان احوال طایفه در قفقاز

دینو بیوریشتر

[illegible]

